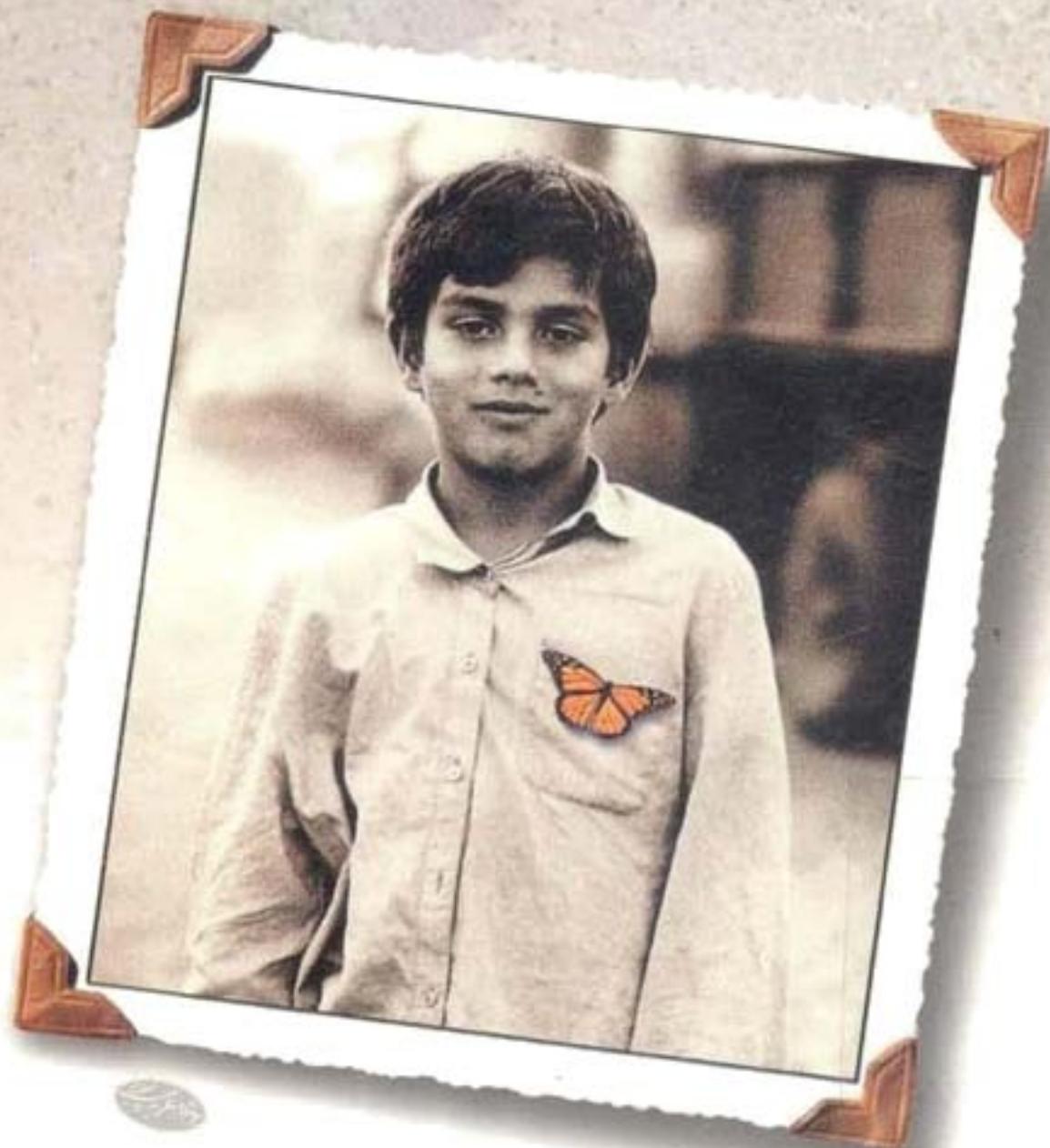




مکالمه درس پیش



• الیو ویتورینی

ترجمه منوچهر افسری

بانزدیمین کتاب از مجموعه بهترین رمانهای جهان

مکالمه در سیسیل

Vittorini, Elio	ویتورینی، الیو، ۱۹۰۸-۱۹۶۶.
مکالمه در سیسیل / الیو ویتورینی؛ ترجمه منوچهر افسری. - تهران: کتاب زمان،	۱۳۸۰.
ISBN 964 - 6380 - 09 - 3	۱۸۴ ص. - (از مجموعه رمانهای مشهور جهان؛ کتاب پانزدهم)
Conversazione in Sicilia.	فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. عنوان اصلی: واژه‌نامه.
۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰. الف. افسری، منوچهر، ۱۳۲۳ - ، مترجم.	ب. عنوان.
۲۸۵۳/۹۱۲	PZ ۳ / ۸۸۷ و
م ۸۶۱ و	۱۳۸۰
۱۳۸۰	
م ۷۹ - ۱۸۳۰۰	کتابخانه ملی ایران

نمایشگاه

۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - رو بروی دانشگاه تهران

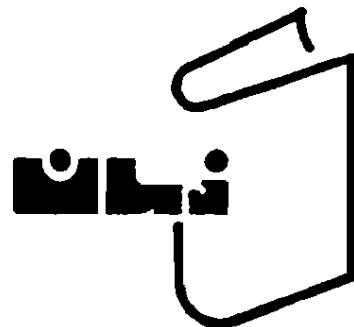
تلفن ۶۴۶۶۶۸۷

الیو ویتورینی

مکالمه در سیسیل

ترجمه منوچهر افسری

با مقدمه ادواردو سنگوئینتی



مکالمه در سیسیل

نوشته: الیو ویتورینی

ترجمه: منزچهر افسری

حروفچینی: گنجینه - لیتوگرافی: جام جم

چاپ: سحاب - صحافی: سبزواری

چاپ اول - ۳۳۰۰ نسخه، بهار ۱۳۸۰

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

شابک: ۳ - ۰۹ - ۶۳۸۰ - ۹۶۴ ISBN - 964 - 6380 - 09 - 3

معرفی نویسنده

الیو ویتورینی در ۲۳ ژوئن ۱۹۰۸ در سیراکوز به دنیا آمد. ایام شباب او در ایستگاه‌های کوچک قطار در سیسیل، آنجا که پدرش به عنوان کارگر راه‌آهن در رفت و آمد بود، سپری شد. دوره ابتدایی و سه سال هنرستان حرفه‌ای را در سیسیل گذراند و سرانجام به دنبال «گریز»‌هایی که از ابتدای کودکی از جزیره داشت، در ۱۹۲۷ با عنوان دستیار کارگاه راه‌سازی در ونیز، برای همیشه سیسیل را ترک گفت. در ۱۹۳۰ در فلورانس مستقر شد و همکار گروه ادبی «سولاریا» شد و نخستین داستان‌های کوتاهش در مجله آن گروه به چاپ رسید.

سال‌های اولیه اقامت در فلورانس را در آتلیه نقاشی عمومیش به سر بردا و برای امرار معاش فرم‌های چاپی روزنامه «ناتسیونه» را تصحیح می‌کرد. یک حروفچین قدیمی که بعدها دوست او شد، او را تشویق به آموختن زبان انگلیسی کرد. وقتی برایر مسمومیت ناشی از سرب وادر به ترک چاپخانه شد، چنان به زبان انگلیسی تسلط یافته بود که می‌توانست از طریق ترجمه امرار معاش کند (از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۳).

مجله «سولاریا» از ۱۹۳۳ چاپ رُمان میخک سرخ او را به صورت پاورقی آغاز کرد. اما با چاپ قسمت سوم رمان، مجله توقيف و قسمت‌های بعدی پاورقی نیز با سانسور مواجه شد. ویتورینی نقش «فاشیسم» را برانگیختن شور و هیجانات بیجا در نسل جوان می‌دانست. این تلقی به مذاق صاحبان قدرت خوش نیامد، اما ویتورینی که از میزان تنش‌های بین‌المللی آگاه بود، کوشید نظریات خود را در لابلای صفحات روزنامه‌های فاشیست فلورانس بگنجاند و

۶ مکالمه در سیسیل

تا آنجا پیش رفت که در مقاله‌ای به نفع جمهوری خواهان اسپانیا و بر علیه فرانکو موضع‌گیری کرد و اسباب اخراج خود را از صفواف سازمان‌های فاشیستی فراهم آورد. جنگ داخلی اسپانیا نقش تعیین کننده‌ای در بلوغ آرمان‌های اجتماعی او داشت. در چنین فضا و موقعیتی بود که او نوشتند مکالمه در سیسیل را آغاز کرد. این رمان ابتدا به صورت پاورقی در مجله «لتراتورا» به چاپ رسید، که البته در هر نوبت با دخالت سانسور مواجه شد. (فشار سانسور به حدی بود که وقتی تصمیم گرفتند رُمان را در سلسله انتشارات به طور کامل منتشر کنند، داستان کوتاهی به آن افزودند و کتاب را با عنوان آن داستان کوتاه منتشر کردند). در ۱۹۳۹ به میلان منتقل شد و تا آخر عمر در همین شهر باقی ماند. فعالیت او به عنوان مترجم (در این سال‌ها ادبیات آمریکا با زبان و محتوای نوینی جلب توجه کرده بود) بهزودی به یک حرکت سازمند انتشاراتی، برای ایجاد تحول و نوآوری در ادبیات و فرهنگ، مبدل شد. او در آن سال‌ها مجموعه‌های «کورونا» و «پانثون» را برای بنگاه انتشاراتی «بومپیانی» ویراستاری کرد. در طی سال‌های جنگ، تحت تأثیر فشار فرهنگ مبارز، دخالت سانسور گاه کم و گاه زیاد می‌شد. مکالمه در سیسیل در ۱۹۴۱ از سوی بنگاه انتشاراتی بومپیانی منتشر شد که به‌فاصله کوتاهی نسخه‌های آن نایاب و قبل از آنکه نویسنده متهم به شکست طلبی در جنگ گردد، تجدید چاپ شد. اما گلچین آمریکایی او، که تا حدودی اوج مبارزه فرهنگی اش را تشکیل می‌داد، دست و پا شکسته و بدون مقدمه و تفسیرهای جهت دهنده منتشر شد.

ویتورینی در زمان اشغال ایتالیا توسط آلمان، به جنبش مقاومت در میلان پیوست و با مطبوعات زیرزمینی همکاری کرد: در دوره زندگی مخفیانه، کتاب «مردان و نه» را در باره پارتیزان‌های میلان نوشت که پس از آزادی ایتالیا به چاپ رسید. نخستین شماره مجله ایل پلی تکنیکو در ۲۹ سپتامبر ۱۹۴۵ با سرمهاله‌ای از ویتورینی منتشر شد که عبارت زیر را با حروف درشت برسر لوحه داشت:

«به دور از فرهنگی که آلام انسانها را تسکین دهد، ما به دنبال:

فرهنگی هستیم که با آلام انسانی بجنگد و آن را از بین ببرد.»

در دسامبر ۱۹۴۷ انتشار «پلی تکنیکو» متوقف شد، اما ارتباط ویتورینی با نسل جوان قطع نشد. او به فعالیت خود، که کشف و هدایت استعدادهای جوان بود ادامه داد. در ضمن مشغله دیگر فکری خود را که معرفی ادبیات مدرن خارجی به فرهنگ دوستان ایتالیایی بود فراموش نکرد. به مدت بیست سال مجموعه مشهور «مدوزا» را برای انتشارات «موندا دوری» سرپرستی کرد و مجموعه دیگری برای همین انتشاراتی به نام «نویسنندگان جدید خارجی» تأسیس کرد.

در این میان، از آنچه به ادبیات رنگ نوستالژی می‌داد و در پی زنده کردن دنیای روستایی و اعصار کهن بود، فاصله گرفت. او در پی کشف نویسنندگان جوان ایتالیایی، مسائل مطرح ادبیات معاصر ایتالیا را نیز به نقد می‌کشید. خاستگاه ادبیات از نظر او دنیای طبیعی روستایی نبود زیرا تمدن ماشینی و تکنولوژی پیشرفته جلوه‌دار صحنه شده بود و او دستاوردهای موققیت‌آمیز علم را می‌ستود. در ۱۹۶۳ ویتورینی (که در ۱۹۵۵ غم جانکاه از دست دادن فرزند را آزموده بود) تحت عمل جراحی خطرناکی قرار گرفت. پس از بازیافتن سلامتی رُمان زنان مسینا را، که یکبار در ۱۹۴۹ به چاپ رسیده بود، به دلیل ناهمخوانی با بینش جدیدش، بازنویسی کرد. از آن پس به ساماندهی و تدوین اندیشه‌هایش درباره ادبیات پرداخت، اما بیماری که بار دیگر در تابستان ۱۹۶۵ آغاز شده بود به او مهلت نداد و سرانجام در ۱۲ فوریه ۱۹۶۶ او را از پا درآورد.

ادواردو سنگوئیستی

برای اجتناب از هرگونه سوء تفاهم یادآور می شود: همانگونه که ماجرای قهرمان اصلی این مکالمه خود زندگینامه نویسنده نیست، سیسیل نیز که همه جا اورا همراهی می کند، از بد حادثه سیسیل است، زیرا نام سیسیل در گوش من بهتر از نام پرشیا یا ونزوئلا می نوازد. وانگهی فکر می کنم همه دست نوشته ها درون یک بطری از آب گرفته می شوند.

۱

۱

من آن سال زمستان دچار شورهای انتزاعی بودم. نمی‌گویم چه شورهایی، برای این نیست که دست به قلم بردہام. ولی باید بگویم شورهای انتزاعی بودند و نه قهرمانی و زنده، شاید به نوعی نگران نوع بشر از دست رفته بودم. از مدت‌ها دلم شور می‌زد و سر به زیر داشتم. تیترهای درشت روزنامه‌ها را می‌خواندم و سرم را خم می‌کردم، دوستانم را می‌دیدم و ساعتی با آنها بودم، بی‌آنکه لب به سخن باز کنم، با آنها هم سرم را خم می‌کردم. در این فاصله باران می‌آمد و فصل‌ها و ماه‌ها و روزها بیهوده می‌گذشت. کفش‌هایم پاره بود و آب در کفش‌های پاره‌ام می‌رفت، دیگر جز باران و کشتار در تیترهای درشت روزنامه‌ها و کفش‌های پاره مملو از آب من چیز دیگری در دنیا نبود: رفقای لال، زندگی همچون خوابی سنگین، و ناامیدی در آرامش. از همه بدتر همین آرامش در ناامیدی بود. نوع بشری را از دست رفته می‌دانستم ولی کاری از دستم برنمی‌آمد، نمی‌توانستم خودم را با او گم کنم. اسیر شورهای انتزاعی بودم، اما نه در عمق وجودم، و آرام بودم. هیچ آرزویی نداشتم، برایم فرق نمی‌کرد رفیقه‌ام چشم به راهم باشد یا نباشد. پیوستن به او یا ورق زدن فرهنگ لغات یکسان بود. بیرون رفتن از خانه برای دیدار دوستان یا ماندن

۱۰ ■ مکالمه در سیسیل

در خانه برایم یکسان بود. آرام بودم، چنانچه گویی هرگز نه یک روز زندگی کرده بودم و نه حتی معنی زندگی کردن را می‌دانستم. نه حرفی برای گفتن داشتم و نه اصراری برای به کرسی نشاندن آن، نه چیزی از خودم برای به بازی گذاشت، و نه چیزی برای شنیدن، نه پروای دادن و نه تلاش گرفتن، گویی در تمام سالیان عمر، هرگز بوی نان با مشامم آشنا نشده بود و مزه شراب یا قهوه را نچشیده بودم. هرگز با دختری همبستر نشده و هیچ‌گاه کودکی از من به دنیا نیامده بود، با کسی دست به گریبان نشده بودم و یا اصلاً تصور کنم همه اینها میسر باشد. گویی هرگز ایام شبابی در سیسیل، در میان کوه‌ها، بین انجیر هندی‌ها و گوگرد، نداشته‌ام. اما دلم شور می‌زد و نمی‌دانستم چرا؛ نوع بشری را از دست رفته می‌پنداشتم و سرم را خم می‌کردم، و باران می‌بارید، حتی یک کلام با دوستان سخن نمی‌گفتم و آب در کفش‌های پاره‌ام می‌رفت.



در این حال نامه‌ای از پدرم رسید.

خط روی پاکت را شناختم ولی آن را زود باز نکردم، قدری در این شناسایی تأمل کردم و به یاد آوردم که روزی کودک بوده‌ام، به‌نوعی طفولیتی هم داشته‌ام. نامه را باز کردم و چنین خواندم:

پسر عزیزم

تو و همه شما می‌دانید که تا بوده پدر خوبی بوده‌ام و همسر خوبی برای مادرتان، بهر تقدیر آدم بدی نبودم، ولی الان براشر اتفاقی ناچار به سفر شده‌ام، شما نباید راجع به من بد قضاوت کنید، همان آدم خوبی که بودم هستم، برای همه شما همان پدر خوب، برای مادرتان رفیق خوب و به علاوه می‌توانم همسر خوبی برای این یکی، چطور بگویم همسر جدیدم که با او سفر کرده‌ام، باشم.

فرزندانم، من با شما بدون رودربایستی، مرد و مردانه، حرف می‌زنم و طلب بخشش هم ندارم. چون به کسی بد نمی‌کنم، نه به شما که همه‌تان قبل از من بار سفر بستید و نه به مادر شما که در واقع بار همنشینی خود را از دو شش برداشتیم. برای او که در خانه‌اش می‌خواند و چهچه می‌زند با من یا بدون من یکسان است، پس بدون پشیمانی به راه خود می‌روم. شما نگران وضع مالی او نباشید، مادرتان احتیاج به چیزی ندارد، هر ماه حقوق بازنشستگی من را که یک کارگر قدیمی راه‌آهن هستم تماماً دریافت می‌کند. خودم هم با دادن درس خصوصی امرار معاش می‌کنم و به‌این ترتیب به یک رؤیای قدیمی ام که مادرتان همیشه مانع تحقق آن می‌شد، جامه عمل می‌پوشانم. اما از شما می‌خواهم حال که مادرتان در خانه تنها

است گاهی سری به او بزندید. تو سیلوسترو، پانزده ساله بودی که ما را ترک کردی و از آن وقت تا به حال دیگر آفتابی نشدی. چرا هشتم دسامبر به جای ارسال کارت تبریک همیشگی سالروز نامگذاری مادرت، بلند نمی‌شوی و با قطار به دیدارش نمی‌روی؟ تو، همسر عزیز و کودکانت را با علایق قلبی پدرت - کستانتینو در آغوش می‌گیرم.

نامه از ونیز می‌آمد، فهمیدم او به همه ما پنج تن فرزندانش که در چهارگوشه دنیا پراکنده بودیم همین نامه را با خط شکسته نوشته است. بی‌نظیر بود؛ نامه را باز خواندم و پدرم را به یاد آوردم، چهره او، صدایش، چشمان آبی و رفتارش و یک لحظه به عالم کودکی بازگشتم در حال تحسین او که نقش مکبث را در سالن انتظار ایستگاه کوچک قطار، برای کارگران خط سن کاتالدو به راکال موتو ایفا می‌کرد. او و کودکی ام را به یاد آوردم، به سیسیل اندیشیدم و به کوههایی که در آن بود. اما بیش از این، خاطره با من همراهی نکرد؛ به یاد آوردن او و بازیافتن خودم در حال ابراز احساسات برای او با جامه سرخ رنگش در نقش مکبث، با صدای بم و چشمان آبی؛ گویی دوباره مشغول ایفای نقش، روی صحنه جدیدی به نام ونیز بود و ما باید از نو او را تحسین می‌کردیم. اما درهای خاطره بیش از این به روی من گشوده نشد و بار دیگر مسدود شد، و باز من ماندم و آرامشمن در نامیدی، گویی هرگز پانزده سال طفویلت در سیسیل میان انجیر هندی‌ها، گوگرد و مکبث، در کوهستان‌ها نداشته‌ام. از آن پس پانزده سال دیگر با هزاران کیلومتر فاصله از سیسیل و از کودکی ام گذشته بود و اکنون تقریباً سی ساله بودم، اما انگار هیچ چیز نداشتم، نه پانزده سال اول و نه پانزده سال دوم، انگار هرگز مزه نان را نچشیده بودم و در این مدت دراز از چیزها و چیزها، مزه‌ها و حسن‌ها سرشار نشده بودم، انگار هرگز

زندگی نکرده بودم؛ خالی بودم، این بودم، انگار خالی بودم، و با آرامشمن در ناامیدی نسل بشر را از دست رفته می‌پنداشتیم.

و دیگر نگاه کردن به صورت رفیقه‌ام چنگی به‌دلم نمی‌زد، فرهنگ لغات، یعنی تنها کتابی را که قادر به خواندنش بودم، ورق می‌زدم، تا اینکه کم‌کم صدای ناله مانندی به سراغم آمد، مانند صدای نی‌لیکی که محزون بنوازد. هر روز صبح سرکار می‌رفتم، کارگر چاپخانه لینو تایپ بودم، هفت ساعت در روز لینو تایپ می‌زدم، زیر حرارت چرب سرب کار می‌کردم و نقابی چشمانم را حفظ می‌کرد، نی‌لیک در من می‌نواخت و موش‌ها و موش‌هایی را که دقیقاً خاطره نبودند تکان می‌داد.

موش‌ها تیره و بی‌شکل بودند، سیصد و شصت و پنج و سیصد و شصت و پنج تا، موش‌های تیره سال‌های عمر من، اما فقط آن سال‌هایی که در سیسیل و میان کوه‌ها گذرانده بودم، و حسن می‌کردم موش‌ها و موش‌ها تا پانزده بار سیصد و شصت و پنج تا در من تکان می‌خورند، و نی‌لیک در من می‌نوازد. این بود که دلتانگی مبهمنی همچون بازیافتن کودکی به سراغم آمد. نامه پدرم را از نوبه دست گرفتم و خواندم، به تقویم نگاه کردم، ششم دسامبر بود، برای هشتم باید کارت تبریک همیشگی را برای مادرم می‌فرستادم، فرزند بی‌کفایتی بودم اگر حالا که مادرم در خانه تنها بود آن را فراموش می‌کردم. کارت تبریک را نوشتیم و در جیب گذاشتیم، شنبه آخر پانزده بود و دستمزدم را دریافت کرده بودم، برای ارسال کارت به ایستگاه قطار رفتیم و از مقابل در ورودی گذشتم. مدخل ایستگاه نوریاران بود، بیرون می‌بارید، آب وارد کفش‌های پاره‌ام می‌شد. از پله‌های ورودی غرق نور بالا رفتیم، بازگشت به خانه در باران یا بالا رفتن از آن پله‌ها برایم یکسان بود. به هر حال در روشنایی پله‌ها بالا رفتیم و چشم به دو پوستر افتاد. یکی از آنها روزنامه‌ای بود که کشتارهای جدید

۱۴ ■ مکالمه در سیسیل

را جار می‌زد و دیگری از سازمان جلب سیاحان: از سیسیل دیدن کنید، پنجاه درصد تخفیف از دسامبر تا ژوئن، دویست و پنجاه لیر تا سیراکوز، رفت و برگشت، درجه سوم.

یک لحظه خودم را برسر دوراهی یافتم، یکی بهسوی خانه در انتزاع آن کشتهای جنون آسا، همچنان در آرامش، و در نامیدی؛ دیگری بهسوی سیسیل و کوه‌هایش، در نالش نی‌لیک درونی ام، بهسوی چیزی که می‌توانست این آرامش و این نامیدی سنگین نباشد. به‌هر صورت انتخاب این یا آن راه برای من یکسان بود، نسل بشر را در هر صورت از دست رفته می‌دانستم، فهمیدم قطاری ساعت هفت، تا ده دقیقه دیگر، از آنجا به‌طرف جنوب حرکت می‌کند.

نی‌لیک در من محزون می‌نواخت و رفتن و ماندن برایم یکسان بود، بليطی خریدم، دویست و پنجاه لیر و از مواجب پانزده روزه که تازه دریافت کرده بودم صد لیر دیگر باقی ماند.

داخل ایستگاه شدم، از میان چراغها و لکوموتیوها و بانگ باریرها گذشتم و سفر شبانه‌ای را آغاز کردم که برای من با ماندن در خانه پشت میزم درحال ورق‌زدن فرهنگ لغات یادربستركنار همسر فیقه‌ام یکسان بود.

۳۲

در سفر بودم، و در فلورانس طرف‌های نیمه شب، قطار را عوض کردم، طرف‌های شش صبح روز بعد، در رم، بار دیگر قطار را عوض کردم و هنگام نیمروز به ناپل رسیدم، باران قطع شده بود و حواله‌ای تلگرافی به‌مبلغ پنجاه لیر برای همسرم فرستادم و به او گفتم: پنجشنبه برمی‌گردم. آنگاه با قطار به‌سوی کالابریا سفر کردم، بار دیگر بارش آغاز شد.

شب فرا رسید و من سفر را شناختم، و کودکی ام را در حال دهها گریز از خانه و سیسیل، در آن سرزمین دود و دلان به یاد آوردم، با سوتهاي وصف ناپذير قطار متوقف در دل شب، در دهانه تپه، مقابل دریا، با نامهایی از رؤایهای کهن مانند آماته‌آ، ماراته‌آ، جویاتانورو، و یکباره موشها در من فقط موش نبودند، بو و مزه بودند، آسمان بودند، و نیلیک یک دم خوش آهنگ می‌تواخت نه محزون. به خواب فرو رفتم، بیدار شدم و دویاره خواییدم، و هنگامی که سرانجام بیدار شدم بر عرش کشته بودم که به سیسیل می‌رفت.

دریا مسیاه و زمستانی بود و من در حالیکه روی پل بلند، آن عرش مرتفع ایستاده بودم خودم را بار دیگر پسریجه‌ای یافتم که در باد و باران، از این ساحل به سوی آن ساحل، دریا را می‌بلعد و شهرها و آبادیها را پشت سر می‌گذارد. هوا سرد بود و خودم را پسریجه‌ای دیدم که سردش بود ولی با یکدندگی روی عرش کشته در معرض باد می‌ایستاد و زیر پا به امواج دریا خیره می‌شد.

وانگهی نمی‌شد تکان خورد، کشته پراز سیسیلی‌های ریزنقش درجه سه بود، سیسیلی‌های گرسنه و باصفا در هوای سرد، بدون بالاپوش، دستها در جیب شلوار، با یقظه کت برگشته. در ویلاسن جووانی کمی خوراکی خریده بودم. نان و پنیر، و روی عرش کشته، نان و پنیر و هوای ناب را بالذت و اشتها می‌خوردم زیرا در آن پنیر مزه کهن کوههایم و تا حتی بوی گلهای گوسفند و دود حنظل را حس می‌کردم. سیسیلی‌های ریزنقش، با پشت خمیده در معرض باد ایستاده بودند و دست در جیب داشتند و به غذا خوردن من نگاه می‌کردند، سیه چرده بودند ولی باصفا و با ریش چند روزه، کارگر، بزرگر باعهای مرکبات، کارگران راه آهن با کلاه خاکستری و نوار سرخ گروه کار. و من، در حال خوردن به آنها لبخند

۱۶ ■ مکالمه در سیسیل

منی زدم و آنها بدون لبخند به من می‌نگریستند.

من گفتم: هیچ پنیری به‌پای پنیر ما نمی‌رسد.

کسی به من جواب نداد، همه به من می‌نگریستند، زنها با تن و بدن در ششان روی کیسهٔ بار، مردان با اندام نحیف‌شان، با صورت سوخته از تازیانه‌های باد، در حالیکه دستانشان را در جیب فرو برده بودند. و من باز گفت:

- هیچ پنیری به‌پای پنیر ما نمی‌رسد.

زیرا یکباره از چیزی به‌هیجان آمده بودم، مزهٔ پنیر در دهانم، بین نان و هوای ناب، مزهٔ سفید و تند پنیر، آن مزهٔ کهن، با دانه‌های فلفل مانند دانه‌های آتش وسط لقمه، من را به شف آوردۀ بود.

برای بار سوم گفت: هیچ پنیری به‌پای پنیر ما نمی‌رسد.

اینجا بود که یکی از آن سیسیلی‌ها، نحیفتر و با صفات از بقیه، با صورتی که سوخته‌تر و سیه‌چرده‌تر، به نظر می‌رسید، از من پرسید:

- شما سیسیلی هستید؟

- چرا نباشم؟

مرد خودش را جمع کرد و دیگر چیزی نگفت، چیزی مثل دختر بچه پائین پایش روی کیسه‌ای نشسته بود، روی دختر خم شد، دست درشت و گلگونی از جیب درآورد و اورا به سان نوازش لمس کرد و در ضمن شالش را مرتب کرد تا سرما نخورد. چیزی در آن حرکت به من گفت: دختر بچه دخترش نیست بلکه همسرش است و در ضمن مسینا که دیگر کپه خرابه‌ای بر لب دریا نبود، نزدیک شد: خانه‌ها و انبوه ترامواهای سفید و ردیف واگن‌های سیاه در میدان وسیع راه‌آهن از دور دیده می‌شد. هوا بارانی بود، اما نمی‌بارید، روی عرشه همه چیز نمناک بود، باد نمناک می‌وزید و سوت کشتی‌ها نمناک می‌نواختند، سوت لکوموتیوها از سوی

خشکی مثل صفیر آب به گوش می‌رسید، اما باران نبود، و ناگاه از آن سوی کوره‌ها در میان زمستان دریایی، برج مرتفع فانوس نمودار شد که به سوی ویلاسْن جووانی در سفر بود.

من گفتم: - پنیری به پای پنیر ما نمی‌رسد.

همه سیسیلی‌ها به سوی جانپناه پل چرخیده بودند تا شهر را نظاره کنند، زن‌های روی کیسه‌ها نیز سرشان را برگردانده بودند و نظاره می‌کردند. اما هیچکس برای پیاده شدن عرشه را ترک نمی‌کرد؛ هنوز وقت بود! به یاد آوردم که از برج فانوس تارسیدن به خشکی کمی بیشتر از پانزده دقیقه راه بود.

گفتم: - هیچ پنیری به پای پنیر ما نمی‌رسد.

و داشتم از خوردن دست می‌کشیدم، مردی که همسرِ دختر بچه‌واری داشت بار دیگر خم شد، یا بهتر بگویم زانو زد، یک بقچه زیر پایش بود، در حالیکه دختر مراقب او بود با دست بقچه را لمس کرد. بقچه مشمایی دور دوزی شده بود که با نخ جمع می‌شد، او قدری از نخ را آزاد کرد و دستش را زیر مشما برد، از زیر مشما پرتقالی بیرون آورد.

پرتقال نه درشت بود نه زیبا، آب و رنگی هم نداشت، اما یک پرتقال بود و مرد سیسیلی بدون سرو صدا، بدون آنکه از روی دو زانو برخیزد، آن را به همسرِ دختر بچه‌وارش عرضه کرد. دخترک به من نگاه کرد، و من چشمانش را از زیر کلاهک شال دیدم و سپس دیدم که سرش را تکان داد. سیسیلی ریزنقش به نظر برآشته شد، با پرتقال در یک دست و دست دیگر در جیب، روی دوزانو باقی ماند. سپس پرتقال به دست برخاست و در حالیکه باد لبه کلاه کپی را به بینی اش می‌زد و بدن نحیف بدون بالاپوشش در معرض تازیانه‌های سرما بود سر جایش ایستاد؛ در همان حال، در صبح بارانی، دریا و شهر از زیر پای ما عبور می‌کرد.

۱۸ ■ مکالمه در سیسیل

زنی به ناله گفت: - مسینا، کلامی بود بدون دلیل برزیان آمده، مانند آهی که از دل برخیزد؟ و من مواطن سیسیلی نحیف با همسر دختر بچه‌وارش بودم که داشت تند پرتقال را پوست می‌کند و سراسیمه، بدون میل و اشتها، با خشم و بعض، و بدون جویدن، آن را قورت می‌داد، انگشتانش در سرما از عصاره پرتقال خیس شده و براثر وزش باد کمی قوز کرده بود، ولب نرم کلاه کپی بهینی اش می‌خورد.

او بی مقدمه گفت: - سیسیلی‌ها معمولاً اهل ناشتاپی نیستند. سپس افزود: - شما امریکایی هستید؟

برآشته ولی با صفا حرف می‌زد، مانند وقتی پرتقال را پوست می‌کند و برآشته می‌خورد ولی صفائش را از دست نمی‌داد. سه کلمه آخر را برانگیخته، با لحنی سرشار از تنفسی جانکاه ادا کرد، گویی برای صفاتی روحش لازم بود من را امریکایی بداند.

من وقتی به این موضوع پی بردم، گفتم: - بله، امریکایی‌ام. البته از پانزده سال پیش.

۴۳

روی اسکله ایستگاه ساحلی، آنجا که قطار کوچکی که قرار بود سوار شویم انتظار می‌کشید، باران می‌بارید؛ از انبوه سیسیلی‌هایی که از کشتن پیاده شده بودند، گروهی با یقینه کت برخاسته در حالیکه دست‌ها را در جیب فرو کرده بودند، با عبور از عرض میدانچه، اسکله بارانی را ترک کردند؛ گروهی با زنها و کیسه‌ها و بچه‌ها، مانند روی عرشه بی‌حرکت و سرپا، زیر سایبان ایستادند.

قطار منتظر بود تا واگن‌هایی که با کشتن عرض دریا را طی کرده بودند

به آن متصل شوند؛ و این کار مانوری طولانی بود؛ و من خود را نزد آن سیسیلی نحیف با همسر دختر بچه وارش یافتم که باز دوباره پائین پایش روی کیسه نشسته بود.

این بار با دیدن من لبخند زد، اگرچه همچنان برآشفته بود و در باد و سرما دست در جیب داشت، اما لبخند می‌زد، در حالیکه لبۀ نرم کلاه کپی نیمی از صورتش را می‌پوشاند.

گفت: - چند نفر از بستگانم در امریکا هستند، یک عمو و چند عموزاده...

گفتم: - که اینطور، کجا؟ نیویورک یا آرژانتین؟

پاسخ داد: - نمی‌دانم، شاید نیویورک، شاید آرژانتین در امریکا.

سپس افزود: - شما اهل کجاید؟

گفتم: - من؟ من اهل سیراکوز...

او گفت: - نه... در امریکا اهل کجاید؟

گفتم: - اهل... نیویورک.

لحظه‌ای سکوت کردیم، من با پرواای دروغی که گفته بودم، او را می‌نگریستم، و او با چشم‌مانی که زیر لبۀ کلاه کپی پنهان بود به من می‌نگریست.

کمی پا به پا کرد و بعد خجولانه پرسید:

- در نیویورک وضع چطوره؟ خوبه؟

- پول پارو نمی‌کنند.

- چه اهمیتی دارد؟ بدون پول هم می‌توان خوشبخت بود... یا حتی بهتر است...

- معلوم نیست، چون بیکاری زیاد است.

- بیکاری اهمیتی ندارد. همه بدبختی‌ها از بیکاری نیست... نه اینطور

۲۰ ■ مکالمه در سیسیل

نیست... من مثلاً بیکار نیستم.

سپس به سیسیلی های نحیف که دور و بر ما پراکنده بودند اشاره کرد و گفت:

- هیچ کدام از ما بیکار نیستیم. کار می کنیم... در باع مرکبات... کار می کنیم.

مکث کرد، لحنش را تغییر داد و پرسید:

- شما به خاطر بیکاری برگشتید؟

- نه، یکی دو روز آمدم برای گردش.

- خوب، آنوقت صبح ناشتاپی می خورید... سیسیلی ها هرگز صبح ها ناشتاپی نمی خورند.

بعد افزود: - در امریکا همه هر روز صبح ناشتاپی می خورند؟

نمی توانستم بگویم نه، که حتی خود من هم معمولاً صبح ها چیزی نمی خورم، و خیلی های دیگر را می شناختم که روزی بیش از یک وعده غذا نمی خوردند، و که در تمام دنیا همین آش بود و همین کاسه، اما نمی توانستم نزد او از امریکایی که هرگز ندیده بودم بدگویی کنم، وانگهی می دانستم که صحبت امریکا نبود، تصوری بود که او از حکومت آسمان بزرگی داشت. نمی توانستم بدگویی کنم؛ درست نبود. این بود که گفتم:

- بله تصور می کنم، کم و بیش...

او پرسید: - شب چطور؟ در امریکا همه شام می خورند؟

پاسخ دادم: بله تصور می کنم، بد و خوب...

- نان؟ نان و پنیر؟ نان و سبزی؟ نان و گوشت؟

سرشار از امید با من صحبت می کرد و من نمی توانستم او را ناامید کنم، این بود که گفتم:

- بله، نان و چیز های دیگر.

و او، سیسیلی نحیف، اندکی با امیدواری خویش تنها ماند و چیزی نگفت؛ سپس در زیر پا به همسر دختر بچه وارش نگریست که بی حرکت و خاموش، در خود فرو رفته و روی کیسه نشسته بود، باز مانند روی عرشه کشتنی برآشفته و با برآشفتگی خم شد و نخ بقجه را باز کرد، پرتقالی از آن درآورد و برآشفته در حالیکه هنوز از روی دوزانو برنخاسته بود، آن را به همسرش تعارف کرد. بعد از امتناع بدون کلام وی با سرخوردنگی پرتقال را در دستانش گرفت، آن را برای خودش پوست کند و بدون جویدن مانند خشم و بغض قورت داد.

من گفتم: - اینجا طرفهای ما سالاد پرتقال می خورند.

سیسیلی پرسید: - در امریکا؟

من گفتم: - نه، اینجا طرفهای ما.

سیسیلی پرسید: - اینجا طرفهای ما؟ سالاد با روغن زیتون؟

من گفتم: بله، با روغن زیتون، یک پرسیر، و نمک...

- و نان؟

- مطمئناً، با نان، پانزده سال پیش که بچه بودم همیشه می خوردم...

- آه، نوش جان می کردید؟ آن وقت ها هم وضع شما خوب بود؟

- بد نبود.

و افزودم: - شما هیچ وقت سالاد پرتقال نخورده اید؟

سیسیلی پاسخ داد: - گاهی اوقات، چون همیشه روغن زیتون نداریم.

- درست است، بعضی سالها محصول خوب نیست... قیمت روغن زیتون بالا می رود.

- و گاهی نان پیدا نمی شود، اگر پرتقالها را تفروشیم نان گیرمان

نمی آید. و باید پرتقالها را به نیش بکشیم... اینطوری می بینید؟

و سراسیمه با انگشتان خیس از عصاره پرتقال، در هوای سرد،

پرتفالش را می‌خورد و به همسر دختر بچه‌وارش که زیر پایش نشسته بود و پرتفال نمی‌خواست، نگاه می‌کرد.

گفتم: - ولی خیلی مقوی‌اند، می‌توانید چند تایی را به من بفروشید؟
سیسیلی نحیف از خوردن پرتفال دست کشید، دستانش را باله کتش پاک کرد.

با تعجب پرسید: - واقعاً می‌خواهید؟ روی بقچه خم شد و از زیر مشما چهار، پنج، شش تا پرتفال درآورد و به من عرضه کرد.

پرسیدم: - چطور؟ فروختن پرتفال‌ها اینقدر سخت است؟
- نمی‌خرنند، کسی پرتفال نمی‌خواهد.

در این فاصله قطار آماده سفر شده بود، واگن‌هایی که از دریا عبور کرده بودند به لکوموتیو وصل شده بود.

سیسیلی نحیف ادامه داد: - خارج نمی‌خواهند، انگار زهرمار دارند، پرتفال‌های ما و ارباب به جای مزد به ما پرتفال می‌دهد. و ما نمی‌دانیم چکارشان کنیم؟ هیچ کس آنها را نمی‌خواهد. می‌آئیم به متینا، پای پیاده، هیچ کس آنها را نمی‌خواهد... می‌رویم به رجو، به ولایسن جوانی شاید بخواهند، ولی نمی‌خواهند... هیچ کس نمی‌خواهد.

شیپور رئیس قطار به صدا درآمد، لکوموتیو سوت زد.

- هیچ کس نمی‌خواهد... بالا می‌رویم، پائین می‌آئیم، خرج سفر خودمان و پرتفال‌ها را می‌برداریم، نان نمی‌خوریم، اما هیچ کس نمی‌خواهد... نمی‌خواهد که نمی‌خواهد.

قطار تکان خورد، من پریدم روی رکاب.

- به‌امید دیدار!

- نمی‌خواهند که نمی‌خواهند... هیچ کس نمی‌خواهد... انگار زهرمار دارند... پرتفال‌های لعنتی.



تازه خودم را روی نیمکت چوبی قطار جمع و جور کرده بودم که شنیدم دو صدا در راهروی قطار در حال حرکت، دارند درباره اتفاقی که افتاده بود صحبت می‌کنند.

چیزی که بتوان آن را حادثه‌ای نامید اتفاق نیفتاده بود. نه حادثه و نه اتفاقی؛ فقط مردی، آن سیسیلی نحیف، وقتی من سوار قطار می‌شدم و قطار هم داشت حرکت می‌کرد و مهلتی باقی نمانده بود، پایان حکایتش را به بانگ بلند گفته بود. فقط همین؛ چند کلمه حرف. و اینک دو صدا داشتند درباره این اتفاق با هم گپ می‌زدند.

- یارو چه می‌خواست؟

- انگار اعتراض می‌کرد...

- دلش پر بود.

- مثل اینکه دلش از دست همه پر بود...

- راست می‌گویی... بخت برگشته‌ای بیش نبود...

- اگر پائین بودم جلبش می‌کردم.

دو صدای سیگار برگی بودند، محکم و کشیده صحبت می‌کردند، لهجه شیرین محلی داشتند، سیسیلی صحبت می‌کردند، سرم را بیرون به سوی راهرو بردند و آن دو را کنار پنجره قطار دیدند، دو مرد درشت اندام، چارشانه با کلاه و پالتو، یکی با سبیل و دیگری بدون سبیل، دو سیسیلی تیپ گاریچی‌ها، اما جاافتاده و فربه، با سروشانه‌های مغرور، که چیز عاریه و مسخره‌ای آنها را از بقیه جدا می‌کردند، شاید درواقع کمر و بی بود.

من با خودم گفتم، «دو باریتون». و یکی از آنها، آن که سبیل نداشت،

صدای بم و غلطانی مانند باریتون‌ها داشت.

او گفت: - خوب، وظیفه‌ات را انجام می‌دادی.

دیگری صدای گرفته سیگار برگی داشت، از زیر سبیل با لهجه شیرین محلی صحبت می‌کرد:

- طبیعی است، وظیفه‌ام را انجام می‌دادم.

من سرم را داخل کوپه برگرداندم، اما گوش به آنها داشتم و با تغییر صدا، باریتون و صدا سیگار برگی، می‌توانستم صورت آنها را نزد خودم مجسم کنم، با سبیل، بدون سبیل.

بدون سبیل گفت: این افراد را باید توقيف کرد.

باسبیل: - قطعاً شرط احتیاط است.

بدون سبیل: - هر بخت برگشته‌ای خطرناک است.

باسبیل: - معلوم است، از چیزی نمی‌ترسد.

بدون سبیل: - از دزدی...

باسبیل: - اینکه جای خود دارد.

بدون سبیل: تا چاقوکشی...

باسبیل: حتماً.

بدون سبیل: - تا تبهکاری سیاسی.

به چشم ان یکدیگر نگریستند، و به هم لبخند زدند، و من این موضوع را از صورت یکی و از شانه‌های دیگری فهمیدم، و به همین ترتیب به گپ زدن ادامه دادند، با سبیل و بدون سبیل از تبهکاری سیاسی سخن گفتند. به نظر شان تبهکاری سیاسی همان بی‌احترامی بود، عدم تمکین، و بدون پروا تمام انسانها را متهم کردند، گفتند بشر برای تبهکاری آفریده شده است.

باسبیل: - از هر طبقه، از هر طایفه.

بدون سبیل: - با سواد... بی سواد...

باسبیل: - پولدار... بی پول...

بدون سبیل: - سرو ته یک کریا سند.

باسبیل: - خواربار فروش...

بدون سبیل: - وکلا...

با سبیل: - عطار من، در لودی...

بدون سبیل: - وکیل من، در بلونیا...

باز در چشمان هم نگریستند، از نو بهم لبخند زدند، و من باز این را از صورت یکی و از شانه های دیگری تشخیص دادم، و در هیاهوی سفر میان درختان پرتقال و دریا شنیدم چگونه یکی از عطار خود در لودی و دیگری از وکیلش در بلونیا روایت می کند.

با سبیل: - ببین، احترام برای کسی قائل نیستند.

بدون سبیل: - اصلاً ملاحظه ندارند.

باسبیل: - سلمانی من در لودی.

بدون سبیل: - صاحبخانه من در بلونیا.

و از آن سلمانی در لودی و از آن صاحبخانه در بلونیا گفتند، با سبیل گفت یکبار سلمانی اش را جلب کرده و سه روز نگه داشته بود، و بدون سبیل گفت همین کار را با قصابش در بلونیا کرده بود. و من از طرز سخن گفتن آنها فهمیدم که قند در دلشان آب می شود، و از فرط شعف نسبت به آنچه قادر به انجامش بودند، یعنی توقيف کردن و بازداشت، چیزی نمانده بود به گردن هم آویزان شوند.

و از حوادث کوچک دیگری گپ زدند، همین طور بدون پروا، بنا غرولند، و دست آخر با رضای خاطر، بعد مردد شدند و از هم پرسیدند چرا، با این همه خدمت، مردم با چشم خوبی به آنها نگاه نمی کنند.

۲۶ ■ مکالمه در سیسیل

باسیل: - چون سیسیلی هستیم.

بدون سیل: - بله، چون سیسیلی هستیم.

آنگاه از سیسیلی بودنشان در لودی و بلونیا گپ زدند، ناگاه بانکی از سرِ درد از سینهٔ بدون سبیل برآمد، گفت که در شهر خودش در سیسیل از اینهم بدتر بود.

باسیل: - بله، بدتر است.

بدون سبیل: - من، در شاکا...

با سبیل: - من، در موسوملی...

سپس تعریف کردند چگونه در موسوملی و شاکا وضع شان از اینهم بدتر بود، بدون سبیل گفت مادرش خجالت می‌کشد بگوید که او چه کاره است، می‌گفت کارمند ثبت احوال است.

- کارمند ثبت احوال!

باسیل: - موضوع پیشگیری است.

بدون سبیل: - می‌دانم، پیشداوری‌های کنه.

و تعریف کردند چگونه در شهر زادگاهشان زندگی دشوارتر است. قطار غرش کنان از میان باغ‌های پرتقال و دریا می‌گذشت و بدون سبیل گفت: - چه پرتقالی‌هایی! و باسیل گفت:

- چه دریایی!

و هردو برای هم از زیبایی شهر زادگاهشان تعریف کردند، شاکا و موسوملی؛ اما باز از نو گفتند که آنجا جای زندگی نیست.

باسیل: - من نمی‌دانم چرا باز می‌گردم.

بدون سبیل: - مگر من می‌دانم؟ زن من اهل بلونیا است و بچه‌هايم نیز همانجا به دنیا آمده‌اند... با وجود این...

باسیل: - هرسال تا مرخصی می‌گیرم، راه خانه را پیش می‌گیرم...

بدون سبیل: - ردخلور ندارد... به خصوص عید نوئل.

باسبیل: - به خصوص در این ماه. تازه آخرش چه؟

بدون سبیل: - خون دل بخوریم...

باسبیل: - خونمان را کثیف بکنیم...

اینجا که رسید در کوپه محکم بسته شد، یا بهتر بگوییم یک نفر که رویه روی من نشسته بود در را محکم به هم کوفت.

صدایها یکباره، در هیاهوی حرکت قطار، قطع شدند. و قطار از فراز جنگل پرتقال‌ها، از دهانه تپه‌ها، از فراز دریا پرواز می‌کرد. در دور دست قله‌های پربرف به چشم می‌خورد؛ آسمان باز شده بود، باد آن را شسته بود و دیگر باران نداشت، اگرچه هنوز آفتاب هم نداشت؛ و من مسیر را شناختم، دیدم که وسط راه مسینا به کاتانیا هستیم. دیگر دو صدای بیرون در به گوش نمی‌رسید؛ به اطرافم نگریستم، مشتاق دیدار سیسیلی‌های دیگر.



مردی که رو به روی من نشسته بود، گفت:

- بوی گند را نمی‌شنیدید؟

یک سیسیلی تنومند بود، تیپ لومبارد یا نرمان، شاید از اهالی نیکوزیا، او هم مانند صاحبان آن دو صدا در راه رواز قماش گاریچی‌ها بود، اما اصیل و صمیمی، بلند بالا با چشمان آبی. نه چندان جوان، پنجاه ساله می‌نمود، و من با خود پنداشتم شاید پدرم اکنون شبیه او باشد، هرچند او را جوان، لاغر و باریک اندام، با جامه سرخ و سیاه، در نقش مکبٹ به خاطر می‌آوردم. باید از اهالی نیکوزیا یا آیدونه باشد؛ با لهجه

محلی هنوز رایج در لومباردی، با لالومبارد، صحبت می‌کرد، باید مال طرفهای وال دمونه باشد: نیکوزیا یا آیدونه.

او گفت: - بوی گند را نمی‌شنید ید؟

ریش ٹنک جو گندمی داشت، با چشمان آبی و پیشانی فراخ. در سرمای کوبه درجه سه کت برتن نداشت، شاید فقط به این دلیل از قماش گاریچی‌ها به نظر می‌رسید؛ بالای ریش و سبیل تنک، بینی‌اش چین خورده بود و مانند مردان کهن موی پرپشت داشت، پراهن پیچازی با چارخانه‌های تیره ریز و یک جلیقه بزرگ قهوه‌ای با شش جیب کوچک به جای کت برتن داشت.

من پرسیدم: - بوی گند؟ چه بوی گندی؟

او گفت: - چطور؟ بوی گند را نمی‌شنید ید؟

پاسخ دادم: - نمی‌دانم از چه بویی صحبت می‌کنید.

او گفت: اوه! نمی‌داند از چه بویی صحبت می‌کنم.

و به سوی سیسیلی‌های دیگر که در کوبه نشسته بودند چرخید. آنها سه نفر بودند.

یکی جوان با کلاه بره نازک و شالی که دور بدنش پیچیده بود، زرد و رنجور بود و بدن تکیده داشت؛ کنار پنجره به طور مورب نسبت به من کنج کوبه نشسته بود.

دیگری، که او نیز جوان بود، صورت گلگون، جثه قوی و موی سیاه مجعد داشت، جوانی شهری از اهالی کاتانیا بود؛ آخر نیمکت من رویه روی جوان رنجور نشسته بود.

سومی پیر مرد نحیفی بود که یک دانه مو در صورت نداشت، سیه چرده بود و پوست چرمی با فلس‌های مکعبی مانند پوست لاک پشت داشت، و به طرز باور نکردنی نحیف و تکیده بود؛ یک برگ خشک. او در

روکالومرا سوار شده بود و نوک صندلی، بین لومبارد بزرگ و جوان بیمار می‌نشست، اگر بتوان آن را نشستن نامید؛ دسته صندلی را که می‌توانست بلند کند، بلند نکرده بود و به پشتیش فرو می‌رفت.

لومبارد بزرگ وقتی به دیگران روکرد، بیش از همه به سوی او چرخید.

لومبارد بزرگ گفت: - نمی‌فهمد از چه بُویی صحبت می‌کنم!

صدایی مانند وزش نسیم، مانند سوت محتضر بیجان، بدون جسم صدا به گوش رسید: - ایه! پیر مرد بود که می‌خندید. اما خنده‌او مال اکنون نبود، او از هنگامی که سوار شده بود با چشمانش می‌خندید؛ با چشمان ریز و نافذ در حالیکه به جلو، به من و نیمکت و جوان کاتانیایی می‌نگریست، بی‌وقفه می‌خندید: شاد و شنگول بود.

لومبارد بزرگ گفت: - باور نکردنی است! نمی‌فهمد از چه بُویی صحبت می‌کنم.

همه به من می‌نگریستند و شوخ طبع شده بودند، مرد بیمار با شوخ طبعی خموشانه و بی‌رمق آدمهای بیمار.

من هم با خوش طبعی گفتم: - آه! واقعاً نمی‌فهمم... من که بُویی نمی‌شنوم...

در این هنگام جوان کاتانیایی وساطت کرد.

او با صورت گلگون، با موی فرفری و تن و بدن فربه، با کفش‌های بزرگی که به پا داشت توضیح داد:

- منظور آقا بُوی بدی است که از راه رو می‌آید؟

- چطور، از راه رو بُوی بد می‌آید؟

اینجا که رسید لومبارد بزرگ با تعجب بانگ زد:

- چطور؟ باور نکردنی است، او بُوی گند را نمی‌شنود؟

و جوان کاتانیایی گفت: - منظور آقا بُوی گند آن دو نفر است...

۳۰ ■ مکالمه در سبیل

من گفتم: - آن دو نفر؟ آن دو که کنار پنجره ایستاده‌اند؟ آنها بموی دهنده؟ چه بوبی؟

بار دیگر صدای صوت بیجان، بدون جسم صدای پیرمرد ریز نقش برخاست و دیدم که دهانش مثل سوراخ قلّک بود. مرد بیمار را هم دیدم که بی حرکت بالودگی خموشانه‌اش، درون شالی که بدنش را می‌پوشاند فرو رفته بود؛ و لومبارد بزرگ همچنان برافر و خته بود ولی چشمانی بشاش داشت شبیه چشمان آبی پدرم.

بالاخره فهمیدم از چه بوبی صحبت می‌کنند و خنديدم.

- آه، بوبی گند! بوبی گند!

همه نفسی به راحتی کشیدند، آشتی برقرار شد، اما در راه رو آن دو نفر به شهرهای زادگاهشان بازگشتند.

گفتم: - عجیب است. هیچ جا در دنیا به اندازه سیسیل از این کارها نفرت ندارند... اما در ایتالیا فقط سیسیلی‌ها هستند که دنبال این کار می‌روند.

لومبارد بزرگ با تعجب پرسید: - فقط سیسیلی‌ها؟

من پاسخ دادم: - بدون تردید! پانزده سال است که سراسر ایتالیا را گشته‌ام... فلورانس بوده‌ام، بلونیا، تورینو، و اکنون هم در میلان زندگی می‌کنم، و در این مدت هر کجا سیسیلی دیده‌ام این کاره بوده است... کاتانیایی در پاسخ گفت: - بله، پسرعموی من هم که زیاد سفر می‌کند همین را می‌گوید.

لومبارد بزرگ گفت:

- خب، به نظر من دلیل آن روشن است... چون ما یک ملت دلمده‌ای هستیم.

من گفتم: - دلمده؟ و به پیرمرد با چهره ریز نقش متبسم و چشمان ریز

سرشار از لودگی اش نگریستم.

لومبارد بزرگ گفت: - خیلی دلمده، می خواهم بگویم ماتم زده...
همیشه همه چیز را سیاه می بینیم...

من به چهره ریزنقش پیرمرد نگریstem و لب فرو بسته بودم، لومبارد
بزرگ در ادامه گفت:

- همیشه به امید چیزهای بهتر، و همواره مأیوس از به دست آوردن
آن... همیشه دل شکسته، همیشه سرخورده... و همیشه با وسوسه
خودکشی در وجودمان.

جوان کاتانیایی خیلی جدی گفت: - بله، درست است.
بعد با دقت به نوک کفش‌های بزرگش خیره شد. و من، بی آن که
چشمانم را از صورت ریزنقش پیرمرد برگیرم، گفتم:

- شاید راست باشد... اما این چه ربطی دارد با انتخاب آن شغل؟
لومبارد بزرگ گفت: - ربط دارد... بنا به دلایلی فکر می کنم ربط دارد.
نمی دانم چگونه توضیح بدهم، ولی ربط دارد. ببینید، وقتی یک نفر از
خودش ناامید شد چه می کند؟ وقتی حس می کند از دست رفته است چه
می کند؟ کاری که از همه بیشتر از آن بیزار است... به نظرم دلیل آن همین
است... روشن است چرا همه آنها سیسیلی هستند.



آنگاه لومبارد بزرگ شرحی از زندگی خودش داد، گفت که رفته بود
مسینا نزد متخصصی تاکلیه‌های بیمارش را معاشه کند، و اکنون به خانه‌اش
باز می گشت. اهل لئونفورته بود در وال دمونه بین آنا و نیکوزیا، مقداری
زمین داشت با سه دختر زیبا، چنین گفت سه دختر زیبا، و یک اسب که

برای سرکشی به زمین‌هایش بهترک آن می‌نشیند، و از آنجا که اسب بالا بلند مغوروی است، وقتی برترک آن سوار می‌شود احساس پادشاهی می‌کند، اما فکر نمی‌کند احساس پادشاهی هنگام اسب سواری هنری باشد، بلکه می‌خواهد هویت جدید کسب کند، می‌گفت هویت جدید، و می‌خواست عوض شود، روحیه جدیدی به دست آورد، حاضر بود هرچه داشت بددهد، اسب و زمین‌هایش را، تا با مردم در صلح و صفا زندگی کند، مانند کسی که، اینطور گفت: مانند کسی که چیزی برای سرزنش خودش نداشته باشد.

- فکر نکنید چیز خاصی برای سرزنش خود دارم، اصلاً منظورم رستگاری هم نیست... اما حس می‌کنم که با مردم در صلح و صفا به سر نمی‌برم.

دلش می‌خواست وجدان تازه‌ای داشته باشد، اینطور گفت: تازه، وجدانی که ازاو انجام وظایف نوینی را طلب کند نه وظایف معمولی، بلکه وظایف جدید و برجسته، برای نجات انسانها، زیرا انجام وظایف عادی رضایت خاطری ندارد، انگار دست از پا خطا نکرده باشد، ناراضی‌تر و سرخورده‌تر از اول باقی می‌ماند.

- به نظر من انسان برای انجام تکالیف نوین به سن بلوغ رسیده است، نه برای دزدی نکردن و آدم نکشتن والغ، نه برای شهروند شایسته بودن... بلکه برای انجام تکالیف و وظایف طراز نوین به سن بلوغ رسیده است. آنچه امروز انسان احساس می‌کند: فقدان وظایف جدید، چیزهای نو و کارهایی است که باید انجام گیرد... کارهایی که وجدان ما را در مسیر نوینی هدایت کنند.

خاموش شد، و جوان کاتانیایی لب به سخن گشود:
- بله، آقا.

و بهنوك کفشهای بزرگش خیره شد:

-بله، حق با شماست.

با صورت گلگون، سرشار از سلامتی، بهنوك کفشهایش خیره شده بود و از سرو رویش آثار کسالت یک حیوان نیرومند ناراضی، اسب یا گاو، می‌بارید؛ از نو گفت «بله»، مجاب و مقاعد بود، انگار نامی برای بیماری اش یافته بودند، چیز دیگری نگفت، از خودش حرفی به میان نیاورد، فقط پرسید:

-شما پروفسور هستید؟

لومبارد بزرگ با تعجب گفت: -من، پروفسور؟

و پیرمرد که در کنارش نشسته بود «ایه!» خودش را، مانند صدای یک برگ خشک، بدون جسم صدا، به گوش رساند. انگار شاخه خشکی نجوا کند:

-ایه! ایه!

دوباره تکرار کرد، صورت پوست لاک پشتی پیرمرد از شادی مورمور می‌شد.

با دهان سوراخ قلکی اش گفت: -ایه!

لومبارد بزرگ سرش را به سوی او برگرداند و گفت:

-خنده ندارد بابا بزرگ، خنده ندارد.

لومبارد بزرگ بار دیگر از خودش نقل کرد، از سفرش به مسینا، از املاکی که در لئونفورته داشت، از سه دختر یکی از یکی زیباتر، این بار گفت یکی از یکی زیباتر، و از اسب بلندبالا و مغروفش، و از خودش که دیگر احساس صلح و صفا با دیگران نمی‌کرد، و اینکه وجودان نوینی لازم داشت، وظایف جدیدی برای همزیستی مسالمت آمیز با دیگران، این بار همه را تمام و کمال برای پیرمرد نحیف که به او نگاه می‌کرد و صدای «ایه!»

او مانند سوت محتضر، بدون جسم صدا، به گوش می‌رسید، تعریف کرد.
آنگاه لومبارد بزرگ گفت: - چرا اینقدر ناراحت نشسته‌اید؟ این را
می‌توانید بلند کنید.

و بازوی نیمکت چوبی را، که پیر مرد با تکیه به آن نوک نیمکت ناراحت
نشسته بود، از جا بلند کرد:
- این را می‌شود بلند کرد.

پیر مرد نحیف برگشت و بازوی نیمکت را دید که به پشت نیمکت تکیه
داشت و از نو دوباره «ایه!» کرد. اما همچنان ناراحت، در حالیکه با دستان
نحیف چرمی اش به عصای چوبی گره‌داری به بلندی قد خودش با قله‌ای
از کله مار تکیه داده بود، بر جای خودش نوک نیمکت باقی ماند.

هنگام چرخش او برای دیدن بازوی نیمکت بود که من کله مار و چند
دانه برگ سبزی را که در دهان داشت دیدم، سه برگچه یک شاخه نازک
پر تقال، و پیر مرد نحیف نیز من را دید و «ایه!» دیگری از دهانش خارج
شد، آنگاه شاخه نازک پر تقال را برداشت و در دهانش گذاشت، دهان
سوراخ قلکی اش، سر او هم مثل کله مار بود.

لومبارد بزرگ در اینجا در حالیکه رویش بسوی همه بود و به جمع
خطاب می‌کرد به سخن ادامه داد:

- بله، من فکر می‌کنم دقیقاً همین باشد. دیگر از انجام وظایف روزمره
احساس رضایت نمی‌کنیم... زیرا آب از آب تکان نمی‌خورد، گامی به جلو
بر نمی‌داریم. و من فکر می‌کنم دقیقاً همین باشد... زیرا وظایف بسیار پیش
پا افتاده‌ای در برابر ما هستند، خیلی کهنه و خیلی آسان، و معنایی هم
برای وجود ان ما ندارند...

کاتانیایی گفت: - واقعاً شما پروفسور نیستید؟

او با صورت گلگون، مثل گاو، و با کسالت گاوی همچنان به نوک

کفشهایش نگاه می‌کرد.

لومبارد بزرگ گفت: - من و پروفسوری؟ قیافه پروفسورها را دارم؟
بیسواند نیستم، می‌توانم کتاب بخوانم اگر بخواهم، اما پروفسور نیستم. نزد
کشیش‌های سالزین در بچگی درس خواندم، اما پروفسور نیستم...

در این احوال رسیدیم به آخرین ایستگاه ماقبل کاتانیا، در حومه شهر
بزرگ با سنگ‌های سیاه، و پیرمرد نحیف که صدای «ایه!» مثل شاخه
خشک داشت از قطار پیاده شد؛ سپس به کاتانیا رسیدیم، آفتاب
بر سنگفرش سیاه خیابانها می‌تابید، خانه‌ها و خیابانهای بیرون قطار از
سنگ سیاه بود، به ایستگاه کاتانیا رسیدیم و جوان کاتانیایی و لومبارد
بزرگ هم پیاده شدند، هنگامی که از پنجه یرون را نگاه کردم دیدم با
سبیل و بدون سبیل هم پیاده شدند.

همه سرنشینان قطار پیاده شدند، و سفر با واگن‌های خالی رو به آفتاب
ادامه یافت، و من از خودم پرسیدم چرا من هم پیاده نشدم.

در هر صورت بلیط من برای سیراکوز بود، در واگن خالی، با آسمان
آفتابی، سفر خود را در دشت خالی ادامه دادم. در بازگشت از راهرو
به کوپه، با دیدن آن جوان بارنگ و روی زرد بیمار، با کلاه برهه نازک و شالی
که روی شانه داشت، تعجب کردم. سپس سفر با او ادامه یافت، در حالیکه
من و او بدون آنکه کلامی رد و بدل کنیم، یکدیگر را می‌نگریستیم. از
بودن با او خوشحال بودم و همچنان در تابش آفتاب برداشت خالی سفر
کردیم و سفر کردیم تا دشت خالی بهرنگ سبز مالاریا درآمد و رسیدیم
به لنتینی، در دامنه دره درازی از باغهای پرتقال و مالاریا؛ جوان پوشیده در
شال پیاده شد و هنگامی که از پیاده روی متروک عبور می‌کرد، بدن تکیده
از مالاریایش، از سرما در برابر آفتاب مرتعش شد.

به این ترتیب تنها شدم و سفر به طرف سیراکوز در ساحل دریا، با

دشتی که بتدریج صخره‌ای می‌شد، ادامه یافت. وقتی سرم را بلند کردم بدون سبیل را دیدم که در راه روایستاده بود و به من می‌نگریست.



او به من تبسم کرد.

در راه رو پشت به آفتاب ایستاده بود و دشتزار صخره‌ای و دریا از پشت سر او دیده می‌شد، ما دو نفر مانده بودیم، او و من، در تمام واگن و شاید در تمام قطار، در حال سفر برآن دشت خالی، غیر از من و او کسی نمانده بود.

بدون سبیل، درشت و فربه با کلاه و پالتو بادمجانی رنگ، با چهره سیگار برگی اش در حالیکه به من لبخند می‌زد وارد کوپه شد و گرفت نشست.

هنگامی که نشست از من پرسید: - اجازه می‌دهید بنشینم؟
من در جواب گفتم: - اختیار دارید، بفرمایید.

و او از اینکه با اجازه من می‌توانست بنشیند، قند در دلش آب می‌شد. فقط به خاطر نشستن نبود که قند در دلش آب می‌شد، تمام واگن خالی بود و می‌توانست هرجا دلش بخواهد بنشیند، ولی او می‌خواست آنجا بنشیند که یک موجود زنده دیگر هم بود، یک انسان.

به او گفتم: - فکر کردم شما در کاتانیا پیاده شدید.

او با رضایت گفت: - پس من را دیدید؟ من فقط برای همراهی دوستم به قطار کاتانیستا پیاده شدم. در آخرین لحظه باز سوار قطار شدم.
- که اینطور.

- سوار واگن آخری شدم.

-که اینطور.

-سر وقت سوار شدم.

-بله، بله.

-سر راه یک واگن درجه یک و یک واگن درجه دو بود. و برای مدتی ناچار شدم دور از چمدانهايم بمانم.

-که اینطور.

-در لنتینی پیاده شدم و دوباره آمدم اینجا.

-که اینطور.

و او دیگر چیزی نگفت، لحظه‌ای سکوت اختیار کرد، از اینکه همه چیز را شرح داده است راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. بعد آه بلندی کشید و بالبخند گفت:

-نگران چمدان‌ها بودم!

-بله، کار یک دفعه می‌شود.

-مگر نه؟ کار یک دفعه می‌شود... آنهم با این ارادلی که این دور و بر می‌پلکند.

-بله، با این ارادل...

-مثل یارو که در لنتینی پیاده شد، او را دیدید؟

-کی؟ آنکه خود را در شال پیچیده بود؟

-بله، هم او. قیافه‌اش به ارادل نمی‌خورد؟

من جواب ندادم و او نفس راحتی کشید، به دور و برش نگریست، تمام پلاکهای برنجی کوپه را خواند، سپس به دشت خالی و پرنشیب و فراز، پوشیده از تخته سنگهای صخره‌ای در طول ساحل، نگاه کرد و بالاخره با تبسیم گفت:

-کارمند ثبت احوال هستم.

- اوه! خوشحالم. از اینظرفها؟ برای مرخصی آمده‌اید؟

- بله، برای تعطیلات... به ولایت خودم شاکا می‌روم.

- شاکا، از راه دور می‌آید؟

- از بلونیا، کارمند دولت هستم. همسرم اهل بلونیا است، فرزندانم نیز همینطور.

قند در دلش آب می‌شد. و من گفتم:

- شاکا از این طرف می‌روند؟

- بله، از اینجا، سیراکوز، اسپاکافورنو، مودیکا، جنیزی، دونافوگاتا،...

- و توریا، فالكونارا، لیکاتا.

- آهان! جیرجنتی...

- نخیر بیخشید، آگر یجنتو. اما اگر از کالتانیستا ادامه می‌دادید به نفعتان نبود؟

- چرا به نفعم بود، هشت لیر صرفه‌جویی می‌کردم. ولی از اینجا همه‌اش در طول ساحل است...

- دریا را دوست دارید؟

- نمی‌دانم، فکر می‌کنم خوشم می‌آید، بهر حال این مسیر را دوست دارم...

نفسی به راحتی کشید، لبخند زد، از جا برخاست و گفت:

- با اجازه.

به کوپه بغلی رفت و با یک قابلمه غذای مدرسه بچه‌ها بازگشت، آن را روی زانوانِ پاهای کوتاهش گذاشت، در قابلمه را باز کرد و یک گرده نان

درآورد و رو به من لبخند زنان گفت:

- نان، هه! هه!

-کوکو!

من در پاسخ به او لبخند زدم. و او با قلمتراش کوکو را به دو نیم کرد و نیمی از آن را به من تعارف کرد.

من، در حالیکه از دستان مسلح به کوکوی او فاصله می‌گرفتم، گفتم:
-نه، متشرکرم.

او دلگیر شد و گفت:

-چطور؟ دست من را رد می‌کنید؟

-اشتها ندارم.

-اشتها ندارید؟ آدم که سفر می‌کند همیشه اشتها دارد.

-اما هنوز ظهر نشده. در سیراکوز ناهار می‌خورم.

-باشد، حالا شروع کنید در سیراکوز ادامه بدهید.

-نمی‌توانم، اشتها یام کور می‌شود.

و او باز هم دلگیر شد و برپافشاری افزود.

-اوہ! من کارمند ثبت احوالم! دست من را رد نکنید! نمک‌گیر
نمی‌شوید!...

قبول کردم و با او کوکو را خوردم، او به وجود آمد، من هم به نوبه خودم کم و بیش به وجود آمدم، چرا که او را به وجود آورده بودم، کوکو را می‌جوییدم و مانند او دستانم را چرب می‌کردم. در این فاصله آگوستا با تپه‌ای از خانه‌های متروک وسط دریا، بین ناوها و کشتی‌ها، زیر آفتاب رد شد و به دشت عریان سیراکوز نزدیک شدیم، در طول ساحل سیراکوز.

-به سیراکوز که رسیدید اشتها یاتان بیشتر می‌شود. آنجا توقف می‌کنید?
-بله، توقف می‌کنم.

-در سیراکوز اقامت دارید؟

-نه، چند روز بیشتر آنجا نمی‌مانم.

۴۰ □ مکالمه در سیسیل

- کسی را در سیراکوز دارید؟

- خیر.

- پس برای کسب و کار می‌روید.

- نخیر.

او با سرگشتنگی، در حالیکه کوکو را می‌جوید، به من که کوکوی او را می‌جویدم، می‌نگریست. من گفتم:

- چه صدای باریتون زیبایی دارد.

او بلا فاصله سرخ شد و گفت:

- اوه! جدا!

- چرا مگر نمی‌دانستید؟

او، در حالیکه قند در دلش آب می‌شد با رضایت گفت:

- چرا، می‌دانستم.

- طبیعی است نمی‌توانستید این همه عمر از آن بسی خبر باشید. اما حیف که به جای خواننده اپرا رفتید کارمند ثبت احوال شدید...

- بله، دلم می‌خواست نقش فالستاف و ریگولتو را روی صحنه‌های اپرای اروپا ایفا کنم.

- حتی بر سرگفرش خیابانها، فرقی ندارد. سگش می‌ارزد به کارمند دولت شدن.

- بله شاید حق با شما باشد...

خاموش شد، کمی مردد بود. در سکوت به خوردن ادامه داد و از پشت انحنای دشت صخره‌ای، در دورنمای دریا، صخره کلیسای جامع سیراکوز آشکار شد.

- به سیراکوز رسیدیم.

او به من نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

- بالآخره رسیدید.

خدا حافظی کردم و قطار وارد ایستگاه شد.

او گفت: - فکر می‌کنم قطار فرعی را هرجه زودتر پیدا کنم.

و من به سیراکوز رسیده بودم و از قطار پیاده شدم، سیراکوز شهری که در آن به دنیا آمده بودم و پانزده سال پیشتر آن را ترک گفته بودم.

یک ایستگاه من در زندگی. بدون سبیل یا به اصطلاح کارمند ثبت احوال هنگام پیاده شدن با من خدا حافظی کرد و گفت:

- به‌امید دیدار، در سیراکوز چه کار دارید؟

من به اندازه کافی از او دور شده بودم که جوابش را ندهم و جواب هم ندادم، به‌سوی در خروجی رفتم و دیگر او را ندیدم.

در سیراکوز بودم.

اما به‌راستی در سیراکوز چه می‌کردم؟ چرا به سیراکوز آمده بودم؟ چرا بلیط را درست به مقصد سیراکوز و نه نقطه دیگری گرفته بودم؟ مسلماً هرجا می‌رفتم برایم یکسان بود. مسلماً سیسیل یا جای دیگر برای من فرق نداشت. برایم یکسان بود. در سیسیل بودم سیسیل را دیدار می‌کردم. و می‌توانستم سوار قطار شوم و به خانه بازگردم.

اما در طول سفر مرد پرتغالی، با سبیل بدون سبیل، لومبارد بزرگ، جوان کاتانیایی، پیرمرد نحیف با صدای شاخه خشک، جوان مالاریایی پوشیده در شال را شناخته بودم و به نظرم آمد سیراکوز نمی‌توانست با جاهای دیگر یکسان باشد.

با خود گفتم «چه نادان، چرا به جای این حرفها، نمی‌روم به دیدن مادرم؟ با همان پول، با همان وقت، در قلب کوهستان...» و کارت تبریک ارسال نشده مادرم را در جیب یافتیم، دیدم روز هشتم است. با خود گفتم «ای داد بیداد! پیزون بیچاره! اگر خودم نبرم به موقع به دستش نمی‌رسد». و به ایستگاه قطارهای فرعی رفتم تا ببینم پولی که همراه داشتم برای ادامه سفر در کوهستان، تا رسیدن به مادرم، کفایت می‌کند یا خیر.

۳

۹

قطار کوچک محلی، با واگن‌های کوچک سبزرنگ، ساعت سه بعد از ظهر در آفتاب پائیزی، پشت به دریابی که جرقه می‌زد، از گلوی صخره‌ها گذشت و وارد جنگل انجیر هندی شد.
راه‌آهن فرعی سیسیل بود که از سیراکوز به سوی کوه‌ها می‌رفت: سورتینو، پالاتزو لو، موته لاثورو، ویتزینی، گرام میکله.

ایستگاه‌ها، اتاق‌های چوبی و کلاه‌های قرمز رئیس ایستگاه‌ها زیر آفتاب یکی پس از دیگری گذشتند، و صفت انبوه انجیر هندی‌ها بلند مثل چوبیه دار، باز و بسته می‌شد. انجیر هندی‌ها از سنگ آسمانی بودند و هر وقت موجود زنده‌ای ظاهر می‌شد، پسر بچه‌ای بود که در طول ریل برای چیدن میوه‌هایی که تاجی از خار بر سر داشتند، می‌رفت یا می‌آمد و انجیر هندی‌ها روی صخره‌ها، مثل مرجان می‌رویدند. پسرک با فریاد به قطاری که از برابرش می‌گذشت، بانک می‌زد.

زو زه باد در غازهای جنگلی می‌پیچید و در ایستگاه‌ها، مانند مقابل دریا، با جرقه‌های ریز می‌زید. سپس لبه پرچم کوچک سرخی تکان می‌خورد، می‌رسیدیم و دوباره حرکت می‌کردیم. و بین انجیر هندی‌ها

کلبه‌هایی به چشم می‌خوردند؛ قطار روی تاج قوس پلی توقف می‌کرد و بعد دور بام‌های پلکانی کلبه‌ها می‌گشت؛ داخل تونلی می‌شد، باز از نو انجیره‌ندی بود و دامنهٔ صخره‌ها، و باز از نو غیر از پسر بچه، موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد.

پسر بچه فریاد می‌کشید، وقتی قطار از مقابل او می‌گذشت به قطار بانگ می‌زد؛ و آفتاب بر فراز فریاد او بود، بر فراز پرچم کوچک و کلاه قرمز رئیس ایستگاه‌ها.

سپس یکباره کلاه‌های قرمز و بانک فریاد پسر بچه آفتاب نداشت، و انجیره‌ندی‌ها در تاریکی فرو رفتند، روشنایی چراغی ظاهر شد. خری خاکستری از جریان کم عمق آب گذشت؛ از دامنهٔ تپه‌ها بالا رفتیم و از داخل تونل‌ها گذشتیم، یال کوه‌ها نمایان شد، و در ایستگاه‌ها، اینجا و آنجا، چهار پنج چراغ درون بادیه‌ای کورسو می‌زد.

سپس غرش آبشار به گوش رسید و صدایی گفت:
- ویزینی. و غرش آبشار در پای قطار توقف کرد. ایستاده بودیم، در طول جریان آب در ظلمات شب پائین رفتیم، از یک سو کوه‌ها و از سوی دیگر آسمان به چشم می‌خورد.

به ویزینی رسیده بودیم و شب را در اتاق مسافرخانه‌ای که بوی خرنوب می‌داد به صبح رساندم. آخرین اتوبوس قبل از رسیدن من حرکت کرده بود، و من دو شب بیخوابی داشتم، سردم بود و عطای اتوبوس را به لقایش بخشیدم، جز خوابیدن در بنده چیزی نبودم، و در بوی خرنوب چنان ژرف به خواب فرو رفتم انگار زیر خوارها خاک خوابیده باشم. صبح روز بعد، آنهم از بوی خرنوب، زیر نوری که از پنجه بدون کرکره به درون می‌تابید از خواب برخاستم، آن بو دیگر با وجودم عجین شده بود، اتوبوسی گرفتم و مانند آنکه خواب دیشب ادامه داشته باشد، در

طول آبشار از سه دره به سوی بلندترین آن در کوه‌ها، سه ساعت تمام، بالا رفتم تا اینکه یک نفر گفت: - نِه‌وِه^(۱) - و رسیدیم.

۱۰

هنگامی که از اتوبوس، پایی پلکان طویلی که به محله‌های مرتفع ولايت مادرم متنه می‌شد، پیاده شدم با خود گفتم «نگاه کن، پیش مادرم هستم!»

نام ولايت مانند کارت تبریکی که همه ساله برای مادرم می‌فرستادم روی دیوار نقش بسته بود، و بقیه، آن پلکان طویل بین خانه‌های قدیمی، کوه‌های پیرامون، لکه‌های برف روی بام‌ها، چنان ناگهانی در برابر چشم‌مانم قرار داشتند که به یاد آوردم یکی دو بار نظیر آن در کودکی اتفاق افتاده بود. و به نظرم آمد آنجا بودن برایم بی‌تفاوت نیست، از اینکه این راه دراز را تا به آخر طی کرده و در سیراکوز نمانده بودم و یا راه بازگشت را پیش نگرفته بودم و به خصوص از اینکه سفرم هنوز تمام نشده بود، خوشحال بودم. در آنجا بودن من این از همه مهمتر بود. تمام نشدن سفر؛ به عکس تازه شروع شدن آن؛ در همان حال که به پلکان طویل و به خانه‌ها و گنبد‌های بالادست، و دامنه خانه‌ها و صخره‌ها، بام‌ها در دره پائین و دود دودکش‌ها، لکه‌های برف روی زمین، کاه و بچه‌های پابرهنه سیسلی که روی قشری از یخ، در آفتاب دور شیر آب چدنی چمپاته زده بودند می‌نگریستم، چنین پنداشتم.

از نو با خود گفتم «نگاه کن! پیش مادرم هستم»، و ناگاه در آنجا بودن من مانند ناگاه از یک نقطه خاطره سر برآوردن بود و به همان اندازه

۱. نِه‌وِه. Neve: نام ولايت به معنی برف (م)

افسانه‌ای، و می‌پنداشتم در حال سفر در بعد چهارم هستم. به نظرم آمد که بین ماندن در سیراکوز و آنجا بودن، فاصله چندانی نیست، یا اگر بود به اندازه یک رؤیا، یک پیش‌پرده کوتاه روح بود، آنجا ماندن خواست من بود، تصمیم خاطره من بود، نه خواست بدن من، و همین طور صبح آنجا بودن، همین طور سرمای کوهستان، سرمستی آنجا بودن؛ و حتی افسوس نمی‌خوردم چرا شب قبل همزمان با سالروز نامگذاری مادرم، آنجا نرسیده بودم، چرا که آن روشنایی صبحگاهی می‌توانست به جای روز ۹ از روز ۸ باشد، یا شاید از روزی در بعد چهارم.

می‌دانستم که مادرم در محله بالادست زندگی می‌کند، به یاد داشتم که چندین بار در کودکی برای ملاقات مادر و پدر بزرگ از آن پلکان بالا رفته بودم، و قدم پیش گذاشتم و از پلکان بالا رفتم. مقابل در بعضی از خانه‌ها هیزم روی پله‌ها دیده می‌شد، و بالا رفتم و هرازگاهی باریکه برفی روی زمین به چشم می‌خورد، سرانجام در سرما، در آفتاب صبحگاهی، هر چند که ظهر فرا رسیده بود، به تاریک ولایت وسیع کوهستانی رسیدم و دره‌های پوشیده از برف را زیر پا دیدم. کسی در کوچه و بازار دیده نمی‌شد، فقط بچه‌های پا بر هنر با کف پای ترک خورده از سرما در کوچه‌ها پلاس بودند، به سوی خانه‌های بالاتر رفتم و دور گنبد کلیسا اصلی طواف کردم که آن را هم از دور دست کودکی به یاد می‌آوردم.

با کارت تبریک در دست بین کوچه‌ها و خانه‌ها گشتم، روی کارت نام کوچه و شماره خانه‌ای که مادرم در آن زندگی می‌کرد نوشته بود، و خیلی راحت و مستقیم با مراجعه به آدرس کارت تبریک، مانند پستچی، و کمی نیز به کمک خاطره پیش رفتم. به علاوه از چند دکان و مغازه، با کیسه‌ها و پست‌های حلبي که سر راه دیدم نیز سؤال کردم و به این ترتیب مانند پستچی، کارت تبریک در دست و نام مادرم، کونچتسیونه فرائوتو، بر لب

به دنبالش گشتم تا به در خانه خانم کونچتسیونه فرائوتو، رسیدم. خانه او آخرین خانه خیابان روی آدرس بود، باعچه نقلی کوچکی داشت و چند پله آن را به کوچه وصل می‌کرد. از پله‌ها در سینه کش آفتاب بالا رفتم و بار دیگر آدرس کارت تبریک را نگاه کردم و به آستانه خانه مادرم رسیدم، جلوخان آن را به جا آوردم و برایم آنجا بودن اصلاً بی‌تفاوت نبود، سرشارترین نقطه سفر در بعد چهارم بود.

در را به جلو فشار دادم و وارد خانه شدم، از یکی از اتاق‌ها صدایی برخاست: - کیه؟ - وقتی آن صدارا به جا آوردم، پس از پانزده سال که آن را نشنیده بودم، همان صدای پانزده سال پیش بود که اکنون به‌خاطر می‌آوردم: صدای بلند، روشن و به‌یاد ایام کودکی افتادم که مادرم از اطاق دیگر صحبت می‌کرد.

گفتم: - خانم کونچتسیونه.

۱۱

خانم در آستانه در ظاهر شد، قد بلند و موی روشن داشت، و من کاملاً مادرم را، زن بالابلند با موی بلوطی روشن که به‌طلایی می‌زد، با چانه سفت و بینی محکم و چشمان سیاه، در برابر خود یافتم. شال قرمزی روی شانه داشت که او را گرم نگاه می‌داشت.

با لبخندی برلب گفتم: - مبارک باشد.

مادرم گفت: - اوه، سیلوسترو؛ و به استقبالم آمد.

من بوسه فرزندانه را برگونه‌اش دادم، او گونه من را بوسید و گفت:

- چه عجب از این طرف‌ها؟

پرسیدم: - چطور من را شناختی؟

مادرم می خندید، گفت: - من هم همین را از خودم می پرسم. بوی کباب شاه ماهی می آمد، این بود که مادرم افزود: - برویم به آشپزخانه، شاه ماهی روی آتش است.

ابتدا به اتاق پهلوی رفتیم که آفتاب روی پشتی آهن سیاه تختخواب می تایید و از آنجا وارد آشپزخانه کوچکی شدیم که آفتاب روی همه چیز می تایید. روی زمین، روی مجتمعه چوبی منقل مسین روشن بود. شاه ماهی دود کنان روی منقل بر شته می شد و مادرم خم شد و آن را پشت و رو کرد. گفت:

- حالا می بینی چقدر خوشمزه است.

گفت: - حتماً، و بوی شاه ماهی را با تمام وجود استنشاق می کردم و برایم بی تفاوت نبود، سرمست شده بودم، بوی غذاهای ایام کودکی را به خاطر آوردم و گفتم:

- به نظرم هیچ غذایی به پای شاه ماهی نمی رسد، وقتی بچه بودیم زیاد می خوردیم؟

- تا دلت بخواهد، شاه ماهی زمستانها و فلفل دلمه تابستانها، غذای ما همین ها بود، یادت رفته؟

و من در حالیکه به یاد می آوردم، گفتم: - باقلابا گلپر، مادرم گفت: - بله، باقلابا گلپر. تو دیوانه باقلابا گلپر بودی.

من گفتم: - که اینطور، خیلی خوش می آمد؟

- بله، همیشه دبه می کردی و یک بشقاب دیگر هم می خواستی... همین طور عدسی با پیاز و گوجه فرنگی خشک که با چربی خوک تف می دادم...

- و یک شاخه اکلیل کوهی، نه؟

- بله... و یک شاخه اکلیل کوهی.

- از این هم یک بشقاب دیگر می خواستم؟

- پناه برخدا! درست مثل ایوب^(۱) بودی... حاضر بودی کودک اولت را به خاطر یک بشقاب عدس بیشتر بدھی... انگار همین الان بود که از

مدرسه بر می گشتی، ساعت سه، ساعت چهار بعد از ظهر با قطار باری...

- بله، با قطار باری، بین چمدانها... اول من تنها، بعد من و فلیچه، بعد

من و فلیچه و لیبوریو...

- تمام شما گنجشک های من، با موهای ژولیده و چانه سیاه،

دست هایتان که همیشه سیاه بود... و هنوز از راه نرسیده می پرسیدید:

ناهار عدسی داریم مامان؟

- در آن خانه های سوزنبانی که زندگی می کردیم، اول در ایستگاه ها

پیاده می شدیم، سن کاتالدو، سرادیفالکو، آکواویوا، ایستگاه های بین راه

که در بین آنها زندگی می کردیم، سپس یکی دو کیلومتر پیاده می آمدیم تا

به خانه برسیم...

- بله و گاهی هم سه کیلومتر قطار که رد می شد من می دانستم شما در

راهید و زود عدسی را بار می گذاشتیم و شاه ماهی را سرآتش و بعد

صدای شما را می شنیدم که می گفتید: زمین، زمین.

- زمین؟ زمین به چه معنی؟

- بله، زمین! یک نوع بازی بود که خودتان می دانستید، بعد یکبار در

راکالموتو، خانه سوزنبانی رو به سر بالایی بود و قطار باید آهسته می کرد،

شما یاد گرفته بودید از قطار در حال حرکت پائین بپرید. و درست رو

به روی خانه پیاده می شدید، و من می ترسیدم که شما زیر قطار بروید، این

بود که چوب به دست منتظر تان می شدم...

۱. ایوب، به روایت تورات، پسر اول خود را در ازاء یک بشقاب عدسی به برادرش یعقوب بخشید.(م)

- و ما را کتک می‌زدی؟

- تا دلت بخواهد! یادت نیست؟ با آن چوب پاهایتان را خرد می‌کردم.
و گاهی هم بی‌غذا می‌گذاشتمنان.

شاه ماهی به دست از جا برخاست، شاه ماهی را از دم گرفته بود و آنرا حسابی، از چپ و راست، برانداز کرد؛ و من در دود شاه ماهی چهره‌اش را دیدم، با آن وقتی که جوان بود هیچ فرقی نکرده بود، با چهره‌ای که من از جوانی او به خاطر می‌آوردم، فقط اندکی سن به آن اضافه شده بود. مادر من همین بود؛ خاطره آنچه پانزده یا بیست سال پیشتر از این بود، چوب به دست در انتظار پرس ما از قطار باری، جوان و مخوف؛ خاطره، سالهای دوری، به اضافه اکنون، خلاصه دوبار واقعی. در حالیکه شاه ماهی را بالا نگهداشته بود، آن را از هر طرف برانداز می‌کرد. هیچ جای شاه ماهی نسوخته بود ولی خوبِ خوب برشته شده بود، شاه ماهی نیز همین بود. خاطره و اضافه اکنون، آفتاب، سرما، منقل مسین و سط آشپزخانه، و جذب آن نقطه از دنیا که خود را در آن می‌یافتم در وجودم؛ هر چیزی همین بود، دوبار واقعی؛ و شاید به همین دلیل آنجا بودن، سفر کردن، برایم بی‌تفاوت نبود، زیرا دوبار واقعی بود، حتی سفر از مسینا به بعد، پر تقال‌ها روی کشتنی، لومبارد بزرگ در قطار، با سبیل و بدون سبیل، سبز مالاریایی، و سیراکوز، خلاصه خود سی‌سیل، همه چیز دوبار واقعی بود، و سفر در بعد چهارم ادامه داشت.

۱۲

شاه ماهی تمیز شد و آغشته به روغن درون بشقابی روی میز قرار گرفت و من و مادرم دور آن نشستیم. آنهم کجا؟ می‌گوییم در آشپزخانه؛ با

۵۰ ■ مکالمه در سیسیل

آفتاب که از پنجه بر شانه های مادرم درون شال سرخ با موهای بلوطی بسیار روشن شد می تایید. میز به دیوار تکیه داشت، و من و مادرم رو به روی هم نشستیم، منقل زیر و بشقاب شاه ماهی، پر از روغن زیتون، روی آن. مادرم دستمال سفره ای به سوی من انداخت، بشقاب و چنگالی جلویم گذاشت و از کشوی میز گرده نان بزرگی که تا نیمه مصرف شده بود بیرون آورد و گفت:

- به تو برنمی خورد سفره پهن نمی کنم؟

- او نه.

- دیگر پیر شده ام، نمی توانم هر روز رخت بشویم.

به یاد داشتم که همیشه در کودکی، غیر از یکشنبه ها و اعیاد رسمی، بدون سفره غذا می خوردیم، آنوقت ها هم مادرم می گفت نمی تواند هر روز رخت بشوید. دست به سوی شاه ماهی و نان دراز کردم و در حالیکه لقمه را به دهان می بردم پرسیدم:

- چطور سوپ نداریم؟

مادرم من را نگاه کرد و گفت: - چه می دانستم که تو می آیی؟
و من او را نگاه کردم و گفتم: - برای خودت می گویم. برای خودت سوپ درست نمی کنی؟

- برای خودم می گویی؟ من هرگز در زندگی سوپ نخورده ام... برای شما و پدرتان درست می کردم، غذای من همیشه همین بود؛ شاه ماهی زمستان، فلفل دلمه توری تابستان، یک عالم روغن، یک گرده نان...

- همیشه همین بود؟

- همیشه. چند دانه زیتون، طبعاً، و گاهی هم گوشت خوک، سویس، اگر خوک داشتیم...
- مگر خوک هم داشتیم؟

-بله، به یاد نداری؟ در خانه‌های سوزنی بعضاً سال‌ها خوک هم داشتیم، با انجیر هندی او را پروار می‌کردیم و بعد سر می‌بریدیم... اینجا بود که دشت وسیع اطراف خانه‌های سوزنی، با خط آهن و انجیر هندی‌ها و زوزه خوک را به یاد آوردم. با خود گفتم در خانه‌های سوزنی، بد نمی‌گذشت. تمام آن دشت، بدون مزرعه و بدون زارع زیر پای ما بود، فقط چند گوسفند و مردان گوگرد بودند که شب هنگام وقتی ما در بستر بودیم، از معدن به خانه باز می‌گشتند. با خود گفتم یادش به خیر و از مادرم پرسیدم:

-مرغ و خروس هم داشتیم، نه؟
مادرم سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت طبعاً چند تایی داشتیم، و من گفتم:

-خردل هم درست می‌کردیم...
و مادرم: - هرچه فکرش را بکنی درست می‌کردیم... گوجه فرنگی خشک می‌کردیم... کلوچه انجیر هندی درست می‌کردیم.
من گفتم: - یادش به خیر؛ و به گذشته بازگشتم، به گوجه فرنگی‌ها که زیر آفتاب بعد از ظهر تابستان و آن دشت وسیع قفر که جنبدهای در آن دیده نمی‌شد، خشک می‌شدند. دشت بی‌آب و علفی بود به رنگ گوگرد، و من وزوز تابستان و فوران سکوت را به یاد آوردم، و باز با خود اندیشیدم که خوش می‌گذشت.

- یادش به خیر، تور سیمی داشتیم!
- آن مalarیای وخیم!
- جداً وخیم.

- با جیر جیرک‌ها!... و به‌انبوه جیر جیرک‌ها آن سوی تور سیمی پنجره‌ها، در بهار خواب، در تنها‌یی و آفتاب، اندیشیدم و گفتم:

- من فکر می کردم جیرجیرک ها مالاریا هستند!

مادرم خنده دید و گفت: - آه! آه! پس همین بود که همه را می گرفتی؟

من گفتم: - چطور همه را می گرفتی؟ من فکر می کردم صدای جیرجیر آنها مالاریا باشد، نه خودشان... پس آنها را می گرفتی؟

مادرم گفت: - پناه برخدا! هر دفعه سی یا چهل تا می گرفتی.

و من: - چون فکر می کردم آنها زنجره هستند، بعد پرسیدم:

- چه کارشان می کردم؟

مادرم از نو خنده دید و گفت: - به نظرم آنها را می خوردی.

با تعجب گفتم: - آنها را می خوردم؟

مادرم گفت: - بله، تو و برادرانت.

او می خنده دید و من سر در نمی آوردم، پرسیدم:

- چطور ممکن است؟

و مادرم گفت: - شاید گرسنه تان بود.

و من: - گرسنه بودیم؟

و مادرم: - شاید.

با اعتراض گفتم: - مگر نگفتشی همه چیز در خانه داشتیم!

مادرم به من نگاه کرد و گفت: - پدرت سر برج پول به خانه می آورد،

خوب تا ده روز زندگی می چرخید، مایه رشک همسایه های روستایی و خانواده معدنچی ها بودیم... اما بعد از ده روز ما هم مثل آنها می شدیم.

حلزون می خوردیم.

گفتم: - چی، حلزون؟

مادرم: بله، و کاسنی وحشی.

من پرسیدم: - پس همسایه های ما سال به دوازده ماه حلزون

می خوردند؟

و مادرم: -بله، تمام فقرا سال به دوازده ماه حلزون می خورند. و ما بیست روز آخر را مثل بقیه فقرا بودیم.

و من: - و بیست روز در ماه حلزون می خوردیم؟

و مادرم: - حلزون و کاسنی وحشی.

من لختی اندیشیدم، لبختند زدم، سپس گفتم:

- به نظرم خوش خوراک بودند.

- معرکه... چند جور آنها را بار می کردم.

- چطور چند جور؟

- یا فقط آب پز می کردم، یا با سیر و گوجه فرنگی می پختم، و یا با آرد تف می دادم.

- چه فکر بکری! با آرد تف می دادی؟ با پوست؟

- معلومه! پوستش را مک می زنند و می خورند... یادت رفته؟

- چرا، یاد دارم... تمام مزه اش در مکیدن پوستش است.

- ساعت ها در حال مک زدن می گذرد.

۱۲۳

دو سه دقیقه در سکوت شاه ماهی خوردیم، بعد مادرم بار دیگر سر صحبت را باز کرد و چند شیوه طبخ حلزون را برای من شرح داد. به من گفت بعداً می توانم آن را به همسرم بیاموزم. اما من به او گفتم که همسرم حلزون درست نمی کند. و مادرم از من پرسید همسرم معمولاً چه غذاهایی درست می کند، و من جواب دادم معمولاً غذاهای آب پز می خوریم.

مادرم با تعجب پرسید: - آب پز؟ آب پز چی؟

- گوشت آب پز.

مادرم با تعجب پرسید: - گوشت؟ گوشت چی؟

- گوشت گاو.

مادرم با اشمئاز به من نگریست. سپس پرسید گوشت آب پز چه مزه‌ای می‌دهد. و من پاسخ دادم که هیچ مزه خاصی ندارد، قدری ماکارونی بود و سوب.

مادرم پرسید: - پس گوشت چی؟

و من برایش شرح دادم که معمولاً وقتی سوب را خوردیم، گوشتی باقی نمی‌ماند. همه را برایش شرح دادم؛ از هویج گرفته تا کرفس و تکه استخوانی که نامش را گوشت گذاشته بودیم؛ همه را به طور مشروح برایش شرح دادم تا بداند در ایتالیای شمالی، حداقل امروزه روز، چقدر وضع بهتر از سیسیل است، یا حداقل در شهرهای شمالی، و خلاصه غذا خوردنشان به آدمیزاد شبیه است.

اما مادرم همچنان با اشمئاز به من می‌نگریست. سپس با اکراه گفت: -

اوہ! هر روز همین است؟

و من گفتم: - مسلماً! پس خیال کردی فقط یکشنبه‌ها! حداقل تا وقتی آدم کار می‌کند و پول در می‌آورد!

مادرم ناباورانه گفت: - هر روز! و حوصله‌تان سر نمی‌رود؟

من گفتم: - تو هر روز از شاه ماهی حوصله سر نمی‌رود؟

مادرم گفت: - ولی شاه ماهی خوشمزه است. و سپس از همه شاه ماهی‌هایی که فکر می‌کرد در زندگی خورده برای من تعریف کرد. گفت در این ظرفیت شاه ماهی خوردن به پدرش یعنی پدر بزرگ من رفته است.

- فکر می‌کنم شاه ماهی برای مغز خوب است، رنگ رخساره را هم

خوب می‌کند. و هرآن محسناتی که فکر می‌کرد شاه ماهی برای اعمال و جاهای مختلف بدن داشته باشد شرح داد و در پایان اعلام کرد که اگر پدربزرگ مرد بزرگی بوده آن را از شاه ماهی دارد.

من پرسیدم: - چطور، پدربزرگ مرد بزرگی بود؟ به طور مبهمی به یاد می‌آوردم که دور دست کودکی زیر سایه‌ای بزرگ شده بودم؛ شاید سایه جلال پدربزرگم بوده باشد، این بود که پرسیدم:

- پدر بزرگ مرد بزرگی بود؟

- چطور نمی‌دانستی؟

من گفتم: چرا می‌دانستم، اما می‌خواستم بدانم چه کار بزرگی انجام داده است، و مادرم بانگ زد او در هر کاری بزرگ بود. چندین دختر زیبا و بزرگ تحويل دنیا داده است، تمام فرزندانش دختر بودند، بعد هم آن خانه‌ای را که او اکنون در آن زندگی می‌کرد پدربزرگ ساخته بود، بدون آنکه بنا باشد، با دستان خودش ساخته بود...

- مرد بزرگی بود، می‌توانست هجده ساعت در روز به راحتی کار کند، سوسياليست بزرگ و شکارچی قابل بود و در مراسم سوگواری یوسف قدیس با مهارت سوارکاری می‌کرد...

- چطور، در مراسم سوگواری یوسف قدیس اسب می‌راند؟

- پس چی! سوارکار ماهری بود و در ولایت و در پیاتسا آرمنیا از همه قابلتر بود. چطور می‌خواستی بدون او به سوارکاری بروند؟

- آخر گفتی او سوسياليست بود...

- بله سوسياليست بود، سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما سیاست را درک می‌کرد و سوسياليست بود...

- چطور می‌توانست در مراسم یوسف قدیس شرکت کند، وقتی سوسياليست بود؟ سوسياليست‌ها یوسف قدیس را قبول ندارند.

۵۶ ■ مکالمه در سبیسل

- عجب نادانی هستی! پدر بزرگ تو مثل بقیه سوسياليست‌ها نبود. او مرد بزرگی بود. می‌توانست هم یوسف قدیس را قبول داشته باشد و هم سوسياليسم را. او مغز هزار کار را با هم داشت. سوسياليست بود چون سیاست را درک می‌کرد... اما می‌توانست یوسف قدیس را هم قبول داشته باشد. چیزی هرگز بر علیه او بروزیان نیاورد.

- اما فکر می‌کنم کشیش‌ها با او مخالف بودند.
او به کشیش‌ها اهمیت نمی‌داد.

- اما مراسم سوگواری مربوط به کشیش‌ها بود!
مادرم با عصبانیت گفت: - عجب سبک مغزی هستی! مراسم مال اسب‌ها و سوارکاران بود. برخاست و بسوی پنجره رفت و من فهمیدم که باید او را تعقیب کنم. گفت:

- بین. پنجره به سوی شیب بام‌ها و سپس دره‌ها، آبشار و بیشه‌های جنگلی در آفتاب زمستانی، و کوهستان رویه‌رو با صخره‌های برف گرفته، باز می‌شد. مادرم گفت: - بین. و من سرشارتر دیدم، آن بام‌ها و دودکش‌های بدون دود، آبشار، بیشه‌های خرنوب، لکه‌های برف را سرشارتر دیدم، به عبارت دیگر دو بار واقعی بودند، و مادرم گفت:

- سوارکاری از آن رویه‌رو، در مسیر آن تیر تلگراف آغاز می‌شد... آن کوه کلیسا‌ای کوچکی دارد که از اینجا دیده نمی‌شود، اما کلیسا را از داخل و خارج چراغانی می‌کردند و مثل ستاره می‌درخشید و اسب سواری از کلیسا، با سنج و فانوس، شروع می‌شد و سپس از دامنه کوه سرازیر می‌شدند. فانوس‌ها از دور دیده می‌شد و من می‌دانستم که پدرم علمدار مراسم است، سوارکار ماهری بود، و همه ما آن پایین روی میدانچه یا روی پل در انتظار به سر می‌بردیم. سوارکاران وارد بیشه می‌شدند و فانوس‌ها به چشم نمی‌آمدند، فقط صدای سنج به گوش می‌رسید. مراسم

دور و درازی بود ولی سرانجام اسب سواران به پل می‌رسیدند، با همه‌مۀ سنج‌ها و با فانوس‌ها، و پدرم پیش‌سایش همه مثل پادشاه حرکت می‌کرد... من گفتم: - دارد یادم می‌آید. و درواقع چیزی شبیه به آن را در جایی و یا در رویا دیده بودم، صدای زنگوله اسب‌ها و ستاره درشتی برپیشانی کوه در ظلمات شب را به یاد می‌آوردم، اما مادرم گفت:
 - غلط کردی! تنها باری که آن را دیدی سه سالت بود.
 و من بار دیگر به آن سیسیل که بیرون پنجره گستردۀ بود نگاه کردم، سپس به مادرم نگریستم که شال سرخ از سر روشن تا پاهایش را می‌پوشاند، و دیدم کفش‌های مردانه به پا دارد، کفش‌های کهنه سوزنبانی پدرم را، کفش‌های بلند و میخدار، به یاد آوردم که او همیشه عادت داشت کفش‌های پدرم را در خانه بپوشد، چون راحت‌تر بود و یا شاید می‌خواست خود را به طریقی کاشته در مرد حس کند، کمی مرد باشد، مانند دنده مرد.

۱۲

سر میز غذا بازگشتم و چون او را بدون آنکه چیزی بگویم نگاه می‌کردم به من گفت:
 - برای چه برابر به من نگاه می‌کنی؟
 - نمی‌توانم نگاهت کنم؟
 - اگر می‌خواهی نگاه کن ولی ناهارت را هم تمام کن...
 من برش دیگری از گرده نان را که قشر بیرونی اش سفید و فطیر بود بریدم و گفتم:
 - چطوری به سر بابا زد که سر پیری برود و زن دیگری بگیرد؟

مادرم یکه خورد و حتی رنجید، انگار می خواست از یکایک کلمات من ایراد بگیرد.

بانگ زد: - تو از کجا می دانی؟

گفتم: - خودش برای من نوشت.

مادرم بانگ زد: - آه، بزدل ترسو! به تو نوشت که زن دیگری را دیده و با او رفته و من را قال گذاشته است؟

من گفتم: - بله، از نامه اش چنین برداشت کرد هم، و او بانگ زد:

- چه بزدل ترسوی!

- چرا مگر حقیقت ندارد؟

- حقیقت و زهرمار، یادت رفت چه بزدلی بود؟

- بزدل؟

- معلومه، وقتی مرا کستک می زد اشکش راه می افتاد و از من عذرخواهی می کرد...

من خود را به تعجب زدم و گفتم: - اوه! معلومه که متأسف می شد.

مادرم بانگ زد: - متأسف می شد! انگار من بلد نبودم از خودم دفاع کنم و نمی توانستم حسابش را برسم... شاید این آخری بود که باعث تأسف او می شد.

من خندیدم، - آآآه! - و آن دو را به یاد آوردم، پدرم ریزنقش و باریک مثل یک پسریچه با چشمان آبی و مادرم، سنگین، زورمند، پوتین به پا، که به هم گلاویز می شدند و هر چه دم دستشان بود به سوی هم پرتاب می کردند. صندلی ها را زیر ضربات لگد می گرفتند، شیشه ها را با مشت خرد می کردند و با چوب به در و پیکر می کوفتند، و ما بچه ها می خندیدیم

و آن دو را تشویق می کردیم. - آآآه! - غش غش خندیدم و مادرم گفت:

- حالا فهمیدی چه بزدلی بود؟ حتی هنگام وضع حمل من نیز گریه

می کرد. من درد داشتم، اما گریه نمی کردم، او گریه می کرد. دلم
می خواست به جای او پدرم آنجا بود!

- حدس می زنم از دیدن تو متأثر می شد.

مادرم بانگ زد: - چطور متأثر می شد؟ مگر داشتم می مردم. بهتر نبود
به جای گریه کردن دستی زیر بال من می کرد...

- چه کمکی می توانست بکند؟

- چطور چه کمکی؟ تو وقتی زنت وضع حمل دارد کمکش نمی کنی؟

- چرا او را نگاه می دارم...

- خوب، پس کاری می کنی. اما او حتی من را نگاه نمی داشت... تک و
تنها بودیم و یک عالم کار داشتیم، باید آب گرم می کردیم، اما او فقط بلد
بودگریه کند... یا به سمت خانه سوزنبانی نزدیک می دوید تازنان آنجا را
خبر کند... وقتی زن های زیادی در خانه بودند قند در دلش آب می شد. اما
زن ها هیچ وقت سر وقت پیدایشان نمی شد، و من نیاز به کمک داشتم، سر
او داد می زدم که کمک کند، من را نگاه دارد، من را راه ببرد، و او
می گریست و دلش نمی آمد نگاه کند...

من با تعجب گفتم: - دلش نمی آمد نگاه کند؟

مادرم با چشمان کمی لوح به من نگاه کرد و گفت:

- نه، نمی خواست نگاه کند. به نظرم شما بچه ها بیشتر نگاه می کردید تا
او. می آمدید...

من حرف او را قطع کردم و پرسیدم: چطور ما بیشتر از او می دیدیم؟

- بله، شما بچه ها دلتان می خواست همه چیز را ببینید... می آمدید
روی پا گرد پله اطاقتان و پشت سر او پنهان می شدید، او چشمانش را بلند
نمی کرد ولی چشمان شما می خواست از کاسه سرتان خارج شود.
به پدرتان نگاه می کردید که اشک می ریخت، به من نگاه می کردید که

۶۰ ■ مکالمه در سیسیل

دست و بالم را به میز و صندلی می‌گرفتم و می‌خواستم راه بروم، و من ناچار سر پدرت داد می‌زدم که شماها را از اطاق بیرون کنم، ولی او از پس این کار هم برنمی‌آمد... دلم می‌خواست پدرم به جای او بود.

- پدرت؟

- معلومه! او مرد بزرگ و سوارکار قابلی بود و بزرگی بود که می‌توانست هجده ساعت در روز زمین را شخم بزند، و دل و جرأت داشت و وقتی مادرم وضع حمل داشت همه کارها را خودش انجام می‌داد... دلم می‌خواست پدرم به جای او بود. به او می‌گفتم شما را بیرون کنم، ولی گوشش بدھکار نبود، چشمانش را از ترس بلند نمی‌کرد. و من سر او داد می‌زدم بزدل کمکم کن، به او می‌گفتم دست و پایم را نگاه دار چون درد می‌کشم، و او می‌دانی در جواب به من چه می‌گفت؟ می‌گفت:-
صبر کن الان می‌رسند.

- کی باید می‌رسید؟

- زنهایی که رفته بود صدا کند... و هیچ وقت زن‌ها سروقت نمی‌رسیدند، و من یکی از این دفعه‌ها سر بچه را بیرون دیدم، سومی بود، خودم را روی بستر انداختم و داد زدم: بچه آمد!
- و ما آنجا ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم؟

- معلومه... او شماها را بیرون نکرده بود. اما آن موقع فقط تو و فلیچه بودید و هردو بتان خیلی کوچک بودید، تو دو سال و نیم داشتی و فلیچه یک سال یا کمی بیشتر، بچه سومی بود... و من دیدم سرش را درآورده است...

- و ما آنجا چارچشمی نگاه می‌کردیم؟

- معلومه! حتی بچه هم سرش را بیرون آورده بود و نگاه می‌کرد، چشمانش باز بود، بچه قشنگی بود، و من جیغ زنان از پدرت خواستم بچه

را بیرون بکشد. و می‌دانی او عوض این کار چه کرد؟ بازوانش را به سمت آسمان بلند کرد و مانند وقتی نمایشنامه بازی می‌کرد خدا را به کمک طلبید...

- اوه!

- بله کار دیگری بلد نبود... و بچه زل زل به من نگاه می‌کرد، صورتش داشت بنفس می‌شد، بچه قشنگی بود و من دلم نمی‌خواست خفه شود...
- حدس می‌زنم بالاخره کسی از راه رسید.

- هیچ کس! ساعت دو بعد از نیمه شب بود و هیچ کس بهداد ما نرسید... من بطری آب را که روی اشکاف بود از جا بلند کردم و با خشم و غضبی که تمام وجودم را به لرزه درآورده بود سوی او پرتاب کردم...

- به سرش خورد؟

- پس چی نشانه‌گیری ام خوب است. وقتی بطری به سرش خورد آن وقت تصمیم گرفت به من کمک کند. و کمک کرد و بچه را گرفت و صحیح و سالم درآورد، انگار مرد دیگری در جلدش فرو رفته بود، البته بیشتر من بودم که فشار می‌دادم تا او بکشد، صورتش غرق عرق و خون شده بود...

- پس دیدی که بزدل نبود؟ دل و جرأت هم داشت. بلکه یک چیزی هم بیشتر داشت که با خون از وجودش خارج شد. مادرم با تعجب در حالی که به بشقاب خالی از غذای من نگاه می‌کرد، گفت:

- چیزی بیشتر داشت؟ چه چیزی بیشتر داشت؟ صد سال به پای پدرم نمی‌رسید!

از پشت میز برخاست، به سمت پستوی پشت آشپزخانه و یا شاید اتاق زیر شیروانی رفت، از قدم برداشتن سبک او در آن پوتین‌های سنگین در حیرت بودم.

از پشت سر ش با نگ زدم:

- کجا می روی؟

پاسخ او گنگ و نامفهوم بود، مثل آنکه از زیر خاک صحبت می کرد:
- رفتم هندوانه بیاورم! من مطمئن شدم او از اتاق مرده صحبت می کند،
همان که سقف کوتاه داشت، پستو.

صیر کردم، دیگر خبری از شاه ماهی در بشقاب ها نبود، بوی آن هم در آشپزخانه به مشام نمی رسید. و مادرم، در حالیکه یک هندوانه دراز زیر بغل داشت، بازگشت.

گفت: - بین می پسندی؟ یک هندوانه زمستانی!

او لبخند بر لب داشت، گویی از دل گذشته ها بیرون آمده بود، خودش بود و یاد او، هندوانه در دست و دویار واقعی، مانند ایام کودکی، در خانه های سوزنبانی.

من گفتم: - زمستانها هم هندوانه داشتیم،

و مادرم: - بله، آنها را زیر پوشال لانه مرغها نگاه می داشتم. حالا اینجا توی پستو هستند، ده تایی دارم.

- آنها را در لانه مرغها نگاه می داشتیم؟ همیشه محل نگهداری آنها جزو اسرار بود! هیچ وقت جایشان را پیدا نمی کردیم. ما فکر می کردیم آنها را توی دلت پنهان می کنی. و هر از چندگاه، روز یکشنبه یک دانه از آنها را در می آوری. مثل الان از اطاق بیرون می رفتم و با یک هندوانه باز می گشتی... محل اختفایشان جزو اسرار بود....

و مادرم: - انگار تمام خانه را برای یافتن آن زیر رو می کردید؟

و من: - چه جور! اگر در مرغدانی بود یافتن آن آسان بود.

و مادرم:- ولی آنجا بود. زمین را سوراخ می‌کردم و رویش کاه می‌ریختم.

گفتم:- پس بگو! و ما که می‌پنداشتیم آنها را تو دلت پنهان می‌کنی...
مادرم لبخند زد.

- برای همین بود که من را مامان هندوانه صدا می‌کردید؟

- تو را مامان هندوانه صدا می‌کردیم؟

- یا مامان هندوانه‌ای... یادت نیست؟

با شعف گفتم:- چرا، مامان هندوانه‌ای!

هندوانه را وسط میز گذاشت و هندوانه به سوی من ِقل خورد، یک ِقل، دو ِقل، پوست سبز محکمی با گره‌های نازک طلایی داشت. خم شدم و آن را بوییدم.

گفتم:- خودشه!

و بوی ژرفی به دماغم خورد که فقط بوی هندوانه نبود؛ بوی قدیمی شراب تنها ییهای زمستانی در کوهستان بود، در خانه‌های سوزنباری، تک و تنها با خط آهن، در اتاق ناهارخوری کوچک با سقف کوتاه.
به دور و برم نگریستم.

گفتم:- از اثنایه آن زمان چیزی اینجا نیست؟

و مادرم:- از اثنایه هیچ چیز. اندکی قاشق و چنگال و مقداری وسایل آشپزخانه از آنجا آوردم... چندتا پتو و ملحفه. اثنایه را قبل از آمدن فروختیم...

- چطور شد تصمیم به تعویض خانه گرفتید؟

- من تصمیم گرفتم. این خانه پدر من است و اجاره خانه نمی‌پردازم.
این خانه را او خرده خردۀ روزهای یکشنبه ساخت... کجا می‌خواستی بروم؟

- نمی‌دانم... ولی اینجا خیلی از خط آهن فاصله دارد! چطور می‌توانی
بدون خط آهن زندگی کنی؟
- دیدن خط آهن به‌چه درد می‌خورد؟
- منظورم... یعنی هیچ وقت صدای یک قطار را هم نمی‌شنوی!
- شنیدن صدای قطار به‌چه درد می‌خورد؟
- نمی‌دانم، فکر می‌کردم به دردت می‌خورد... وقتی قطار عبور می‌کرد
تو نبودی که با پرچم مقابل سکو می‌ایستادی؟
- چرا، اگر یکی از شماها را نمی‌فرستادم.
- آه! پس گاهی ماها را می‌فرستادی؟

دیگر پاسخ او برایم اهمیت نداشت. موفق شدم خودم و قطار را در
یک رابطهٔ ویژه مانند نوعی گفت و شنود به‌خاطر آورم، انگار با قطار
حرف زده بودم. و لحظه‌ای را در به‌یاد آوردن آنچه ازاو شنیده بودم سپری
کردم، انگار من دنیا را با چشمان قطار دیده بودم و آن را همانگونه
می‌پنداشتم که از خلال آن گفتگوها آموخته بودم.

گفتم: - یکی از خانه‌هایی که در آن زندگی کردیم نزدیک ایستگاه قطار
بود. شاید در سرّادیفالکو، فکر می‌کنم... ما قطار را نمی‌دیدیم، ولی
می‌توانستیم صدای قطارهای باری را که هنگام مانور به‌یکدیگر
می‌خورند بشنویم...

زمستان‌ها را به‌یاد آوردم، تنها یی بسی پایان دشت گرد، بدون آب و
علف، بدون درخت و زمینی که بوی زمستانه داشت، مانند هندوانه؛ و آن
صدا.

گفتم: - من از شنیدن صدای قطار خوشم می‌آید!
مادرم بانگ زد: هندوانه را ببر!

چاقو را به‌پوست کلفت هندوانه نزدیک کردم و چاقو بلا فاصله فرو

رفت. مادرم در این فاصله شراب و لیوان‌ها را آورده بود. شراب در برابر هندوانه‌ای که وسط میز شکفته بود چیز ناقابلی بود و ما عطر زمستانه هندوانه را نوشیدیم.

۱۶

بعد من گفتم: - خوب پس از آن؟
 مادرم پرسید: - پس از آن چی؟
 من گفتم: - بله، پس از آن. می‌خواهم بدانم پس از آن ماجرای بابا به کجا کشید؟

به نظر آمد که مادرم از نو یکه خورد.
 با غروند گفت: - چه گفتن دارد؟ برای من با او یا بدون او یکسان است... واگر برای او بدون من یکسان است، دیگر حرفی ندارم بزنم.
 - پس راست است که او با یک زن دیگر رفته است?
 - رفته؟ غلط کرده رفته. من خودم بیرونش کردم. اینجا خانه من است.
 - اوه بیخشید! تو را آزار می‌داد و عذرش را خواستی؟
 - معلومه. برای سالیان دراز او را تحمل کردم، ولی دیگر جانم به لبم رسیده بود، به خصوص که سر پیری عاشق هم شده بود...
 - چطور عاشق شد؟
 - او همیشه گلویش پیش زنها گیر می‌کرد. همیشه دوست داشت دور و برش پر زن باشد تا برای آنها ادای خروس را درآورد... برایشان شعر هم می‌گفت.

- خوب اینکه بد نیست.
 - بد نیست؟ وقتی او آن‌ها را در اشعارش ملکه قلب‌ها خطاب می‌کرد

و آن‌ها برای من پشت چشم نازک می‌کردند، این بد نیست؟

- زن‌ها را ملکه قلب‌ها خطاب می‌کرد؟

- بله. حتی ملکه زنبور عسل! زن‌های لگوری سوزنبانان، خانم معلم‌ها، و همسران رئیس ایستگاه‌ها... همه ملکه زنبور عسل بودند.

- اما آن زن‌ها از کجا می‌دانستند که مورد خطاب او هستند؟

- از کجا می‌دانستند؟ وقتی به یکی بیشتر از بقیه مهربانی می‌کرد، و در وسط میهمانی گیلاسش را به سلامتی زیباترین جمع، در حال نگاه کردن به او، بلند می‌کرد و سپس آن اشعار را در حالیکه بازوانش را به سوی او می‌گشود قرائت می‌کرد، دیگر چه نیازی به دانستن داشت؟

من با خنده گفتم: - آه! آن جشن‌ها! آن گردهمانی‌ها!

مادرم گفت: - عقل درستی نداشت، بدون قیل و قال نمی‌توانست به سر برد... هر شش هفت روز یک بار باید جشن و سروری راه می‌انداخت. همه کارگران راه آهن منطقه را با همسران و دخترانشان دعوت می‌کرد و بعد وسط آنها ادای خروس را در می‌آورد. گاه بود که هرشب برنامه داشتیم، یا خانه ما، یا خانه آنها... یا می‌رقصیدیم، یا ورق بازی می‌کردیم، یا نمایش می‌دادیم... و او از شادی چشمانش برق می‌زد...

پدرم را با چشمان آبی براق در مرکز طفولیتم و در سیسیل، در تنها یی قفر کوهستان، به یاد آوردم و مادرم را نیز به خاطر آوردم که چندان هم از داشتن چنین همسر خروس مابی شکار نبود، سینی شراب را دور می‌گرداند و مانند بانوی میزبان در وسط مجلس می‌درخشید.

مادرم در ادامه صحبت گفت: - از این نظر مرد بزرگی بود. از رقص خسته نمی‌شد و حتی یک دور را از دست نمی‌داد. تا صفحه تمام می‌شد. می‌دوید آن را عوض می‌کرد، و یک زن دیگر را بغل می‌کرد و می‌رقصید. بله، بلد بود رقص‌های چهارنفره را با مزه‌پرانی‌های به جا اداره کند...

گارمون و نی انبان را هم خوب می نواخت. در تمام کوهستان کسی بهتر از او نی انبان نمی نواخت و حنجره‌ای داشت که صدایش یک دره را پر می کرد. آه! مرد بزرگی بود، مثل جنگجویان کهن... و وقتی برترک اسبش می نشست، احساس پادشاهی می کرد. و هنگامی که سوارکاران، با فانوس و سنج، روی پل ظاهر می شدند، او پیشاپیش آنها شاهانه حرکت می کرد، ما یک صدا بانک می زدیم زنده باد... زنده باد بابا!

پرسیدم:- از چه کسی صحبت می کنی؟

- از بابا، پدر بزرگت. فکر می کردم از چه کسی صحبت می کنم؟

- از بابا بزرگ صحبت می کردی؟ او بود که گرامافون را کوک می کرد؟

- نه، پدرت گرامافون را کوک می کرد و صفحه عوض می کرد. تمام شب در جنب و جوش بود و صفحه عوض می کرد. از رقص خسته نمی شد و تمام مدت می رقصید. رقص ماهر و زن پرست غریبی بود... و وقتی من را به رقص دعوت می کرد، چنان من را دور می گرداند که احساس کودکی به من دست می داد.

- چطور با پدر احساس کودکی می کردی؟

- نه! با پدر، بابا بزرگت را می گویم... سرفراز و مغورو بود، ریش سفید طلایی داشت!

- پس بابا بزرگ بود که می رقصید.

- نه پدر تو هم می رقصید. با گرامافون و همه آن زنهایی که به خانه من می آورد... زیادی هم می رقصید. دلش می خواست هرشب برقصد. و هرگاه من به علت دوری راه از رفتن به یکی از آن مجالس رقص که در خانه‌های سوزنیانی برقرار بود امتناع می کردم چنان به من نگاه می کرد انگار شیشه عمرش را شکسته‌ام. اما ما دخترها دلمان می خواست هرجا او می رود همراهش برویم...

- او کی؟ پدر یا پدر بزرگ؟

- پدر بزرگ، پدر بزرگ ...

۱۷

مادرم همچنان تا مدتی از پدر بزرگ، یا از پدر، یا خلاصه از هر دو حرف زد و حرف زد و من با خود گفتم که او باید شبیه لومبارد بزرگ بوده باشد.

هیچ چیز از پدر بزرگ به خاطر نمی آوردم، فقط دست او را به خاطر می آوردم که دست پسر سه ساله یا پنج ساله‌ای را که من بودم می گرفت و با خودش به دیدن کوچه‌ها و پلکان‌ها و دیدنی‌های دنیای خودش می برد. اما جا داشت او را باللومبارد بزرگ مقایسه کنم، منظورم مرد پرمی ریش سفیدی بود که در قطار شناخته بودم و از اسبش، دختران زیبایش و وظایف نوین تعریف می کرد.

- به تصور من پدر بزرگ مانند لومبارد بزرگ بوده است.

از خوردن هندوانه هم فارغ شدیم، و مادرم بلند شده بود و داشت ظرف‌ها را جمع می کرد. پرسید:

- لومبارد بزرگ دیگر کیه؟

- من شانه‌هایم را بالا انداختم. نمی دانستم چه جواب بدhem، بالاخره گفتم:

- لومبارد بزرگ مردی است...

- مرد چی؟

- مرد قد بلند، بزرگ ... پدر بزرگ قد بلند نبود؟

- چرا. هر مرد قد بلندی لومبارد بزرگ است؟

- نه فقط به خاطر قد بلند...

- پس چرا فکر می کنی پدر بزرگ لومبارد بزرگ بوده است؟

- برای اینکه مطمئنم! پدر بزرگ موی طلایی و چشمان آبی نداشت؟

- هر که موی بلند و چشمان آبی داشته باشد لومبارد بزرگ است؟

اینکه کاری ندارد همه می توانند لومبارد بزرگ باشند!

- خوب، شاید... هم آسان است و هم سخت.

مادرم مصمما نه مقابل میز ایستاده بود، بازو انش را زیر پستان های کهن اش قلاب کرده بود و با چشمان اندکی لوح از درون شال سرخ به من می نگریست.

- موی طلایی و چشمان آبی داشتن آسان است.

- این قبول، ولی لومبارد بزرگ می تواند موطلایی هم نباشد.

در ضمیر خود به پدرم اندیشیدم که چشمان آبی داشت ولی موطلایی نبود، به نظرم آمد او هم لومبارد بزرگ است، در نقش مکبث و در تمام نمایشنامه هایی که روی تیر و تخته های ایستگاه های راه آهن برای کارگران و سوزن بانان اجرا کرده بود، از این رو گفتم:

- می تواند فقط چشمان آبی داشته باشد.

- خوب، منظور؟

و من در بحر لومبارد بزرگ فرو رفتم که در قطار از وظایف جدید صحبت کرده بود و در حسرت دوری او پنداشتم چشمان آبی هم ندارد، فقط موی پر پشت داشت. این بود که گفتم:

- بله، لومبارد بزرگ مرد پرمیوی است. پدر بزرگ موی زیادی داشت؟

- موی زیاد؟ فکر نمی کنم. ریش پر پشت داشت سفید و طلایی... اما

وسط سرش تاس بود... نه او لومبارد بزرگ نبود!

- چرا! باز هم لومبارد بزرگ بود.

۷۰ □ مکالمه در سیسیل

- مگر نگفتی که لومبارد بزرگ سرپرمو دارد؟ او مویی به سر نداشت...
 - مو به چه کار می‌آید؟ مطمئنم که پدر بزرگ لومبارد بزرگ بوده است...
 حتماً در یک محل لومبارد به دنیا آمده است.

مادرم با تعجب گفت: - محل لومبارد؟ محل لومبارد دیگر کدام است؟
 - محل لومبارد محلی است مانند نیکوزیا، چیزی از نیکوزیا می‌دانی؟
 - اسمش را شنیده‌ام. نان بادامی مشهوری دارد... اما پدرم از نیکوزیا
 نبود.

- محل‌های لومبارد بسیاری وجود دارد. اسپرلینگا هست، تروئینا
 هست... تمام منطقهٔ وال دمونه لومبارد است.

- اما او اهل وال دمونه نبود. او لومبارد بزرگ نبود!
 - بیرون از وال دمونه محل‌های لومبارد زیاد است. آیدونه در وال دمونه
 نیست، ولی یک محل لومبارد است.

- آیدونه لومبارد است؟ خمره‌ای داشتم که ساخت آیدونه بود. اما
 پدر بزرگ اهل آیدونه نبود.

- پس اهل کجا بود؟ حدس می‌زنم در والله آرمینیا به دنیا آمده باشد...
 یا همان طرفها. والله آرمینیا هم یک محل لومبارد دارد.

- نه، او اهل پیاتزا بود، در پیاتزا به دنیا آمد و سپس برای ادامه زندگی
 به اینجا آمد. پیاتزا آرمینیا، لومبارد است؟
 - نه، فکر نمی‌کنم پیاتزا محل لومبارد باشد.

مادرم پیروزمندانه گفت: - دیدی که پدر بزرگ لومبارد بزرگ نبود؟
 من با سماجت گفتم: - اما من مطمئنم که بود! نمی‌توانست نباشد!

- او که در هیچ یک از محل‌های لومبارد به دنیا نیامده بود!
 - به محل تولد ربطی ندارد. حتی اگر در چین هم متولد می‌شد مطمئنم
 که یک لومبارد بزرگ بوده است...

اینجا بود که مادرم زد زیر خنده و گفت:
 - عجب کله شقی هستی! چرا اینقدر اصرار داری که او لومبارد بزرگ باشد؟

من هم خنده کوتاهی کردم و گفتم:
 - آنطور که تو صحبت می کنی باید لومبارد بزرگ بوده باشد. به نظرم او به وظایف دیگری فکر می کرده...

این را خیلی جدی گفتم، در حسرت لومبارد بزرگ که در قطار شناخته بودم و در حسرت مردان و مردانی که شبیه او بودند، در حسرت پدرم در نقش مکبیث، در حسرت پدر بزرگ و هر مردی که شبیه لومبارد بزرگ باشد. گفتم:

- انگار او فکر وظایف دیگری در سر داشته است.

- چه وظایفی؟

- او نمی گفت این وظایف امروزه ما خیلی کهنه اند؟ وظایف مرده و گندیده ای هستند و انسان رغبتی به انجام آنها ندارد؟

مادرم به نظر مردد آمد، اما گفت:- نمی دانم، فکر نمی کنم.

- نمی گفت که زمان ما وظایف دیگری می طلبდ؟ وظایف جدید، نه وظایف معمولی؟... نشنیدی چنین چیزهایی بگوید؟

- نمی دانم. من چیزی نشنیدم...

حالا باز دوباره به نظرم در سفر بودن، در کنار مادرم، فرقی با روزهای معمولی زندگی ام نداشت، ولی با وجود این، در حسرت لومبارد بزرگ، از مادرم پرسیدم:

- پدر بزرگ راضی بود، از خودش و از دنیا احساس رضایت می کرد؟
 مادرم مدتی با بدگمانی به من نگریست و آمد چیزی بگوید. اما فکرش را عرض کرد و گفت: - چرانه؟ سپس باز به من نگریست، من جواب

ندادم، به من نگاه کرد و نگاه کرد، باز حرفش را عوض کرد و گفت:

- نه، در واقع راضی نبود.

- آه، پس راضی نبود؟

- نه، رضایتی از دار دنیا نداشت.

- از خودش چطور؟ از دار دنیا راضی نبود، از خودش چطور؟

- از خودش چرا، راضی بود...

- فکر و ظایف دیگری نبود؟

- چرا از خودش راضی نباشد؟ وقت سوارکاری مثل پادشاه ترک اسپش می نشست... و سه دختر داشت یکی از یکی زیباتر! چرا نباید از خودش راضی باشد؟

- خوب، شاید تو خبر نداری که راضی بود یا نه...

۱۸

سپس مادرم به ضبط و ربط ظرف‌ها پرداخت. آب لوله‌کشی نداشت و ظرف‌ها را در تشت سفالی پر از آب گرم می‌شست، و همین طور که می‌شست شروع کرد به سوت زدن.

هنگامی که اولین بشقاب را از آب گرم درآورد به من گفت:

- کمکم نمی‌کنی؟ من از جا برخاستم تا دستی زیر بالش کنم. او با کنه و خاکستر ظرف را پاک می‌کرد و سپس به من می‌داد تا آن را در سطل آب سرد آب بکشم و خشک کنم. مدتی به همین سبک با قاشق چنگال‌ها و بشقاب‌های دیگر سر کردیم، او می‌شست و می‌خواند و سوت می‌زد و من آب می‌کشیدم و به او نگاه می‌کردم.

زیرلب موتیف‌های قدیمی را بدون تصنیف، فقط با سوت و زوزه و

گاهی یک چهچه ترنم می‌کرد؛ و با پنجاه سال سن و شاید اندکی کمتر زن مضمونی به نظر می‌رسید، چهره‌اش هرچند براثر مرور زمان تکیده بود، اما با آن گیسوان بلوطی مایل به طلایی، با شال قرمز روی شانه‌اش و با کفش‌های پدر که به پا داشت، تازگی و طراوت خود را نظر کرده بود. به دست‌هایش نگاه کردم و دیدم گنده و یوقور و پینه‌بسته بودند و هیچ ربطی به چهره‌اش نداشتند، زیرا می‌توانستند دستان مردی باشند که درختان را قطع می‌کند و یا زمین را بیل می‌زنند، در حالیکه چهره‌اش تا حدودی چهره‌کنیزی ندیمه‌وار بود. با خود گفتم «این زنان ما!» و منظورم نه فقط زن‌های سیسلی، بلکه زن به‌طور کلی بود، زنی که هیچ لطافتی بر دستانش برای اوقات شبانه نداشت، و شاید اغلب، تلخکام از نداشتن دستان کنیزی، حسود و وحشی به‌سبب آن، با اینکه قلب و چهره‌کنیزی داشت، نمی‌توانست با دستانش مردش را برای خودش نگاه دارد. و به‌پدرم اندیشیدم و به‌خودم. به‌تمام مردان، به‌نیازمان به‌نوازش دستان گرم و نرم، و به‌نظرم رسید بخشی از ناملایمات بین ما و زنان ما از همین جا ناشی می‌شد، از دستان زیر و خشن و تا حدی مردانه زنان ما که نمی‌توانستند با این دستانِ عاری از لطافت شبانه، ما را برای خودشان نگاه دارند؛ و چطور ما مردان اسیر و برده‌کنیز نامیدن زنی می‌شدیم که وقتی ما را لمس می‌کرد زن بود، کنیز بود و او را ملکه قلب‌ها خطاب می‌کردیم. با خود اندیشیدم اگر مجدوب جامعه اشرافی، نظامی یا مدنی می‌شدیم، اگر سلسله مراتب و دودمان‌ها، شاهزاده‌ها و پادشاهان در افسانه‌ها را ارج می‌نهادیم، دلیلی نداشت جز آنکه می‌دانستیم زنانی در میان آنان زندگی می‌کنند که دستانشان را در لطافت و نوازش پرورش می‌دهند. برای ما کافی بود بدانیم چنین زنانی وجود دارند و از ورای اسب‌ها، پرچم‌ها، و خواجه‌گان حرمسرا یشان آن‌ها را ببینیم تا عاشق جشن

و قصرهای باشکوه شویم، حتی مردان، شیپورها و پرچم‌هایشان را دوست بداریم و بازی آن‌ها را بپذیریم و روی از زنان و دختران خود برتابیم و مانند من، پدرم و مردان دیگر در جستجوی زنان دیگر برآئیم، و در زنانِ دیگر چیزهایی را جستجو کنیم که زنان ما نداشتند، بدون آنکه بدانیم فقط به نوازش دستان نرم نیاز داریم. بهاین چیزها می‌اندیشیدم و به دست‌های بی‌شکل مادرم نگاه می‌کردم و به پاهای همچنان بی‌شکل او در کفش‌های کهنه پدرم و با خود گفتم چه مردان بزدلی هستیم که می‌کوشیم این اعضاء بدن آن‌ها را در طبیعتشان نادیده بگیریم. اما مادرم همچنان می‌خواند و مانند بلبل چهچه می‌زد، زوزه‌ای، سوتی و گاه ترنمی و دستان و پاهایش مهم نبود و حتی سال‌های عمرش به حساب نمی‌آمد، فقط مهم بود که بخواند، پرنده باشد، مادر - پرنده هوا، که تخم سورانی می‌گذاشت و نور می‌پراکند. گفت:

- خوب، وقتی تنها یعنی اینطوری روزگار می‌گذرانی.

- اینطوری؟ یعنی چی؟

- یعنی با خواندن و چهچه زدن.

مادرم شانه بالا انداخت که یعنی متوجه نبود دارد می‌خواند و من افزودم:

- تنها یعنی آزارت نمی‌دهد؟

مادرم با چشمان لوح موقع تردید به من نگریست و بعد در حالیکه چیزی به پیشانی می‌انداخت، گفت:

- اگر فکر می‌کنی دلم برای پدرت تنگ شده کاملاً در استباھی... فکر دیگری نداری بکنی؟

- چرا؟ همنشین خوبی برایت نبود؟ در کارهای خانه کمکت نمی‌کرد؟

- خوب این دلیل نمی‌شود که بدون او نتوانم گلیم را از آب بیرون

بکشم...

- اما او مرد مهربانی بود!

- اوه! مرد مهربان به درد خانه و زندگی نمی خورد! بد بختی من مهربانی او بود...

- منتظرت چیست؟

- بیین، پدر بزرگ هم مهربان بود... اما زن‌ها را ملکه خطاب نمی‌کرد، برایشان شعر نمی‌گفت...

- حدس می‌زنم که از زن‌ها خوشش نمی‌آمد...

- خوشش نمی‌آمد؟ هزار بار بیشتر از پدر تو از زن‌ها خوشش می‌آمد... هر وقت یکی نظرش را می‌گرفت او را با خودش به دره بزرگ می‌برد. خیلی زن‌ها هنوز در دهکده هستند که او را به خاطر دارند. و خیلی‌ها در پیاتزا...

- آنوقت از پدر گله می‌کنی؟ بالا خلاقی که تو داری مثلًا اگر زن پدر بزرگ بودی حتماً در دسرت بیشتر بود.

- چطور بیشتر بود؟

- پدر بزرگ زن‌ها را به دره بزرگ می‌برد و پدر برایشان شعر می‌گفت. به نظرم عمل پدر بزرگ برای تو گرانتر از شعر گفتن پدر تمام می‌شد...

- به هیچ وجه! همه در دسرهای ما با پدرت به خاطر آن اشعار بود... کاش فقط به بردن زنها به دره بزرگ قناعت می‌کرد.

- چطور؟ هم آنها را به دره بزرگ می‌برد هم برایشان شعر می‌گفت؟

- معلومه... و آنها را ملکه قلب‌ها خطاب می‌کرد، مثل ملکه با آنها رفتار می‌کرد. مرد مهربانی بود. و هرگاه یکی از آن‌ها نام خوش‌آهنگی مانند مانون داشت، دیوانه می‌شد، از سن و سالش بعید بود.

- مانون اسم کی بود؟

- اسم آن رام کننده اسبان سیرک. به خاطر او از خانه بیرونش کردم...
چون اسمش مانون بود. اما همیشه با آنها مثل ملکه رفتار می‌کرد. بله مرد
مهربانی بود.

لحظه‌ای مکث شد، و مادرم انگار منتظر سوال من بود. گفتم:

- مرد مهربانی بود.

- همه در درسرها از همین بود من با رفتن او به دره بزرگ مخالف نبودم...
اما او به خانه می‌آمد و می‌گفت: «زن دلبندم، اگر تو دختر جوانی بودی،
نامت مانون بود».

- خوب این چه در درسری داشت؟

- در درسر این بود که با آنها مثل ملکه رفتار می‌کرد و نه مثل ماده گاوی
که بودند. و آنها خودشان را گم می‌کردند. در درسر این بود، و من
نمی‌توانستم به آنها افاده بفروشم.

- آه. نمی‌توانستی افاده بفروشی؟ و با خود گفتم: - عجب زن مضحکی!

- پدرت طوری رفتار می‌کرد که زن‌ها خودشان را گم می‌کردند و بعد
طوری به من نگاه می‌کردند انگار ملکه باشند... وارد خانه من می‌شدند.
زن کارگران راه آهن، زن بزرگ‌ها، با چشمان دریده به من می‌نگریستند و
سرشان را پائین نمی‌انداختند، چنان به من نگاه می‌کردند انگار ملکه
بودند. و من نمی‌توانستم آنها را از بالا به پائین نگاه کنم!
با خود گفتم: - چه زن مضحکی!

- با او از این در درسرها زیاد بود! او کاری می‌کرد که آنها خودشان را
گم کنند و به خیالشان بر سد کارهای هستند و آنها طوری به من نگاه
می‌کردند که انگار راستی کارهای هستند! چون او زن‌ها را ملکه قلب‌ها
خطاب می‌کرد! کاری نمی‌کرد که بدانند ماده گاو کثیفی بیش نیستند. و من
نمی‌توانستم به آنها فخر بفروشم.

صحبت‌های او از این دست بود و من با خود گفتم: چه زن مضحکی!
چه زن مضحکی! و در دل خنديدم. می‌دانستم ما مردها چگونه ساخته
شده‌ایم، شاید بزدل، پدرم و خودم، اما با همه این‌ها حق داشتیم در
مواجهه با زن‌ها ذوق زده شویم و آن‌ها را به عرش برسانیم، و در دلم
تقریباً می‌خنديدم!

۱۹

حالا مادرم جارو را به دست گرفته بود و داشت خانه را جارو می‌کرد،
غنای مادرانه و زنانه فراوان داشت، و من هنوز در دلم می‌خنديدم و فکر
می‌کردم او نیز می‌تواند یکی از آنها بی‌باشد که ماده‌گاو کثیف خطابشان
می‌کرد و علی‌رغم دستان زیر و خشن‌اش می‌توانست برای مردان دیگر
ملکه باشد و پنهانی ملکه زبور عسل و سرچشمۀ هیجانات باشد.

با خود گفتم: «چرانه؟»

از غنای مادرانه فراوانی سرشار بود به حدی که نمی‌توانست
جوانی‌اش را، مانند همسری مسکین و نگونبخت، به‌پای هوسبازی‌های
مردش برای زن‌های دیگر حرام کرده باشد. در همان حال که با قد بلند و
موهای نسبتاً طلایی با شال سرخ روی شانه‌اش در آشپزخانه می‌پلکید، از
عسل کهنه در اعماق وجودش لبریز بود. او نمی‌توانست زن نگونبختی
بوده باشد. عسلی که در اعماق وجودش داشت کهتر از آن بود که به تصور
آید.

و در حالیکه در دل می‌خنديدم رو به او کردم و گفتم:
- زن مضحکی هستی! دلت می‌خواست آنها بدانند ماده‌گاوی بیش
نیستند؟

۷۸ □ مکالمه در سیسیل

- دلم می خواست... دلم می خواست به همه این کارها بخندم...

- زن مضحکی هستی! دلت می خواست به این کارها بخندی؟

- معلومه، کم هم نمی گزید! خلایق هرچه لایق! اما او با زن‌ها مثل ماده گاو کثیف رفتار نمی‌کرد...

- چرا باید با زن‌ها مثل ماده گاو رفتار می‌کرد؟ آن‌ها هم مانند تو شوهر و بچه داشتند...

- خوب! کسی مجبورشان نکرده بود ماده گاو باشند.

- آیا تا این حد کارشان کثیف بود؟ آیا همان کاری نبود که تو هم با او می‌کردی؟ یا کار دیگری با هم می‌کردند؟

مادرم با تعجب گفت:- چطور کار دیگری؟

ولحظه‌ای از جارو زدن بازایستاد. و گفت:

- چطور کار دیگری؟ معلوم است که همان کار را با هم می‌کردند. چه کار دیگری می‌خواستی با هم انجام دهند؟

- خوب پس چه؟ مثل تو همسری داشتند، فرزندانی مثل فرزندان تو داشتند. و هیچ کاری کثیف‌تر از آنچه تو با پدر می‌کردی با او نمی‌کردند...

چرا باید پدر با آنها مثل ماده گاو کثیف رفتار می‌کرد؟

- چون همسر آنها نبود، همسر من بود...

- فقط همین؟ و در دل خنديدم. اورا می‌دیدم که وسط آشپزخانه جارو به دست هاج و واج مانده بود، و من در دل می‌خنديدم.

گفتم:- من که از حرف‌هایت سر در نمی‌آورم.

و همین طور که در دل می‌خنديدم تصمیم گرفتم ضربه را خطر کنم:

- نمی‌فهمم، از حرف‌هایت سر در نمی‌آورم. آیا اگر تو نیز همین کار را با مردان دیگر می‌کردی ماده گاو کثیف بودی؟

مادرم سرخ نشد. چشمانش برق زد، لبانش به هم چسبید، و تمام

وجودش خشک شد، قدش بلندتر به نظر رسید و عسل کهنه متینج شد، اما خودش را نباخت.

و من در حالیکه در دل می خنديدم، بدون آنکه قافيه را بيازم، گفتم:
- چون فکر می کنم گذار تو هم به دره بزرگ افتاده باشد...

از اينکه او را در اعماق عسل کهنه می لرزاندم قند در دلم آب می شد
و در حالیکه همچنان در دلم می خنديدم، بند دهانم باز شده بود. گفتم:
- همیشه در آشپزخانه پای اجاق که ننشستی! بالاخره تو هم روزی با مردی سری به دره بزرگ زده ای!

مادرم گفت:- اوه! وسط آشپزخانه مثل سنگ خشکش زده بود، در عسل کهنه متینج شده بود، اما سرخ نشد و خود را نباخت و در حالیکه می گفت «اوه!» من را از بالا به پایین می نگریست.

با گفتن اين کلام فراتر از مادرم بود، مادر-پرنده بود. مادر زنبور عسل، ولی عسل کهن او عسل پر مایه ای بود و دیری متینج باقی نماند، خود را با زيرکي رها کرد، و من فرزند ييست و نه ساله، تقریباً سی ساله بودم و او تا نیمه، از پانزده سال به این طرف، با من يیگانه بود و من تا نیمی از وجودم برای او مردی مثل بقیه مردها بودم، اين بود که در حالیکه جاروزدن را از سر می گرفت، گفت:

- خوب، اگر هم يك يا دوبار با مردان ديگري بوده ام سزاوارش بود! و من در حالیکه با خود می خنديدم در دل گفتم: «آه ماده گاو پير!» و گفتم:- معلومه که سزاوارش بوده!

بعد پرسيدم:- چندين بار؟ با مردان مختلف؟

مادرم پرخاشگرانه گفت:- اوه! خيال كردي من حمال مفت مردانشان بوده ام؟

- نه! فقط می خواستم بدانم با يك يا دو نفر بودی...

۸۰ ■ مکالمه در سیسیل

- با یکی! با یکی! زیرا دفعه بعدی اشتباه شد و حساب نیست.

- اشتباه شد؟ چطور اشتباه شد؟

- زمان زلزله مسینا بود، همه چیز بهم ریخته بود... با یکی از همسایگان پیش آمد، اول جوانی بود و دیگر شتر دیدی ندیدی.

- که اینطور! با آن یکی چطور؟

- او! با آن یکی تصادفی بود!

- از همسایگان ما بود؟

- نه، یک نفر غریب بود.

با تعجب گفت: - یک نفر غریب؟

- چه جای تعجب دارد؟ خبر نداری که چه گذشت.

- حدس می‌زنم به تو تجاوز کرد!

- تجاوز کرد؟

من از لحنی که مادرم این کلمه را تکرار کرد خنده‌ام گرفت، سپس در حالیکه به او، نه از درون آشپزخانه و در سیسیل او، بلکه از نقطه دیگری از کره زمین، می‌نگریستم پرسیدم:

- کجا بود؟ در خانه‌های سوزنباری بودیم؟

۲۰

مادرم گفت: - در آکواویوا بودیم.

من اکنون از نقطه دیگری از کره زمین با مادرم صحبت می‌کرم و وقتی اسم آکواویوا را شنیدم به یاد گذشته‌های دور افتادم، به یاد تنها یی در دامنه یک تپه. با این حال گفتم:

- در آکواویوا ما بزرگ بودیم. جنگ تمام شده بود.

- خوب منظور؟ باید از شماها که بزرگ بودید اجازه می‌گرفتم؟ تو یازده سال داشتی، مدرسه می‌رفتید و بازی می‌کردید... در آن تنهایی‌ها اینگونه بود، در آکواویوا، در سن کاتالدو، در سرادیفالکو، بچه‌ها مدرسه می‌رفتند. یک قطار باری هر روز صبح برای بردن آن‌ها می‌آمد، یا در چین و شکن دشتزار سر به‌دبال هم می‌گذاشتند، مرد به‌بیل زنی مشغول بود و زن رخت می‌شست یا کار خانه می‌کرد، هر کس که یک جوری با تنهایی‌اش کنار می‌آمد.

در دور دست، فضا درخشش خاصی داشت، و مادرم گفت که یک تابستان هولناک بود. این بدان معنی که تا صد کیلومتر اطراف در تمام چشمها حتی یک قطره آب هم پیدا نمی‌شد و هر کجا نگاه می‌کردی، از آنجا که آفتاب سر می‌زد، تا آنجا که فرو می‌رفت جز کاه خشک هیچ چیز دیده نمی‌شد. از هر طرف تا بیست یا سی کیلومتر آب و آبادی دیده نمی‌شد، فقط در طول خط راه آهن خانه‌های توسری خورده سوزنبانی دیده می‌شدند که از زور تنهایی با خاک یکی شده بودند؛ خلاصه تابستان هولناک یعنی کیلومترها و کیلومترها بدون یک سایه در تمام دشت، سیر سیرک‌های خشکیده و پوستِ تهی حلزون‌ها در آفتاب، هر چه آنجا بود تبدیل به آفتاب شده بود. مادرم گفت، تابستان هولناکی بود.

جارو کشیدن تمام شد، مادر داخل آشپزخانه راه می‌رفت و هر چیز را سر جایش می‌گذاشت، او تعریف نمی‌کرد به سؤالات من پاسخ می‌داد. از او پرسیدم:

- صبح بود، بعد از ظهر بود؟

- فکر می‌کنم بعد از ظهر بود. نه زنبور بود نه مگس، هیچ چیز نبود... حتماً بعد از ظهر بود.

پرسیدم:- تو چه می‌کردی؟

- نان می پختم...

صحنه را نزد خود مجسم کردم: تا کیلومترها بوی مار گندیده دشت را آکنده است سپس ناگاه حول و حوش کلبه‌ای بوی نان تازه تنوری به مشام می‌رسد.

مادرم گفت:- تازه نان پخته بودم.

من پرسیدم:- بعد چطور شد؟

- رخت‌ها را می‌شستم. حوضچه‌ای بیرون خانه نزدیک چاه آب داشتیم، حتماً بعد از ظهر بود چون حوضچه سایه داشت... همیشه بعد از ظهر رخت می‌شستم.

پس بعد از ظهر بود، و بوی نان تازه از تنور درآمده در فضای پراکنده بود، آنجا چاه هم بود، آب آشامیدنی هم با واگن - بشکه قطار می‌رسید، وزنی رخت می‌شست.

اما مادرم تعریف نمی‌کرد، به سؤال‌های من پاسخ می‌داد و من پرسیدم:

- خوب، پس آن مرد؟

مادرم گفت:- او یک رهگذر بود.

با تعجب گفتم:- رهگذر!

مادرم:- بله، پای پیاده از آنجا می‌گذشت.

و من:- در آن بیابان بی آب و علف... بدون آبادی...؟

مادرم:- بله. یک بقچه کوچک روی دوش داشت و یک دست لباس سریازی ساده برتن و یک کلاه پوشالی بذرافشانی برسر. کفش‌هایش را از پا درآورده و بهم گره زده و روی شانه‌اش انداخته بود...؟

- از راه دور می‌آمد؟

- به گمانم... آنطور که خودش می‌گفت از پیتراپرسیا، ماتزارینو، بوتراء، ترانوا و چندین آبادی دیگر گذر کرده بود. اما به نظر من از خود جبهه

می آمد. هنوز لباس سربازی به تن داشت.

- پای پیاده؟ از ترانوا، بوتراء، ماتزارینو، پیتراپرسیا؟

- بله پای پیاده... آن روز چهل و هشت ساعت بود که نه آب دیده بود نه

آبادی...

- و چهل و هشت ساعت بود که نه آب خورده بود و نه غذا؟

- شاید بیشتر... آخرین محلی که از آن گذشته بود یک شرکت تعاونی روستایی بود و سگ‌ها نگذاشته بودند او به تعاونی نزدیک شود... و همین طور که تعریف می‌کرد یک سطل آب را تا انتهای نوشید.

از روایت باز ایستاد، انگار همه حرف‌هایش تمام شده بود، و من ازاو

پرسیدم:

- غیر از آب چیزی نمی‌خواست؟

مادرم گفت:- چرا، نیاز داشت، اما درخواست نمی‌کرد. من یک گرده نان تازه را که یک ساعت پیش در تنور پخته بودم با روغن زیتون، نمک و آویشن چاشنی کردم و به او دادم، او همه چیز را بومی‌کرد، هوا، و نان را، و می‌گفت یا خدای کریم!

از نو مادرم مکث کرد، روایت نمی‌کرد، به سوالات من پاسخ می‌داد، نمی‌دانم دیگر چه پرسیدم و او چه جواب داد، و مادرم گفت که آن مرد در حال خوردن گرده نان به او چشم دوخته بود و می‌گفت یا خدای کریم.

و من باز از نو از مادرم سوالی کردم، نمی‌دانم چه پرسیدم، و مادرم گفت چطور فهمید آن مرد عطش و اشتها را دیگری هم دارد ولی رویش نمی‌شد درخواست کند. و من باز از نو نمی‌دانم از او چه پرسیدم، و مادرم پاسخ داد که نمی‌خواست آن مرد گرسنه و تشنۀ چیزهای دیگر از خانه‌اش خارج شود، خدا را خوش نمی‌آمد او آرزو به دل بماند. و من با خود گفتم:

- ای ماده گاو کریم! و از او پرسیدم:

- این هم یک موضوع گذرا بود؟

مادرم گفت:- نه، آن مرد، بعداز ظهرهای دیگر هم بازگشت.

و من:- پس از اهالی محل بود؟ رهگذر نبود؟

و مادرم:- رهگذر بود. به بالرم می رفت و تمام سیسیل را پشت سر گذارده بود.

و من:- به بالرم می رفت؟

و مادرم:- می رفت، ولی نرسید. تا بیونا رسید و آنجا در معدن گوگرد کار پیدا کرد و همانجا ماند.

- بیونا؟ ولی بیونا خیلی از آکواویوا فاصله دارد...

- آن طرف تپه است. پنجاه کیلومتر راه است... همه آبادی‌ها پنجاه کیلومتر با آکواویوا فاصله دارند.

- نه، فاصله کاستل ترمینی کمتر است. چرا در کاستل ترمینی نماند؟

- شاید آنجا کار پیدا نکرد. یا شاید می خواست به بالرم برسد، اما در بیونا کار پیدا کرد و همانجا ماند.

- و هر بار پنجاه کیلومتر فاصله را پای پیاده طی می کرد تا به تو برسد؟

- پنجاه کیلومتر رفت، پنجاه کیلومتر بازگشت. یک رهگذر بود... روز هفتم پس از آن بعداز ظهر دوباره پیدايش شد.

- چند دفعه دیگر آمد؟

- چندین بار آمد. هدایای کوچکی برای من می آورد. یک بار برایم عسل تازه آورد که تمام خانه را معطر ساخت...

- او! چطور دیگر آفتابی نشد؟

مادرم گفت:- برای اینکه... داشت ادامه می داد ولی مکث کرد و به من نگریست، سپس پرسید:

- چراز من نمی پرسی لومبارد بزرگ بوده یا نه؟

من با تعجب گفتم: اوه! چه ربطی دارد؟

مادرم گفت: چرا، ربط دارد. چون او به فکر وظایف دیگر بود. مگر هر کس به فکر وظایف دیگر باشد لومبارد بزرگ نیست؟

من با تعجب گفتم: چطور او به فکر وظایف دیگر بود؟ او، رهگذر؟

مادرم گفت: بله، طرفهای زمستان معدنچیان گوگرد اعتصاب کردند و بروزگران نیز به آنها پیوستند، قطار قطار سربازان و نگهبانان سلطنتی از راه رسیدند...

حالا مادرم خودش روایت می‌کرد و نیازی به سؤال کردن من نداشت.

او گفت:

- کارگران راه آهن به اعتصاب نپیوستند و قطارهای مملو از سربازان سلطنتی از راه رسیدند، نزدیک به صد نفر در بیوناکشته شدند؛ نه از سربازان سلطنتی، از معدنچیان...

من گفتم: تو فکر می‌کنی او جزو کشته‌ها بود؟

مادرم گفت: بله، چون از آن پس به کلی سربه نیست شد.

من گفتم: آه! و به مادرم نگریستم، دیدم کاری در آشپزخانه ندارد و راحت و آسوده چین و چروک دامنش را با دست صاف می‌کند، و از نوبات خودم گفتم:

- ماده گاو کریم!

۳۰

۲۱

بع بع نالانی از بعد از ظهر بیرون به گوش رسید، خاموش نشد و او ج گرفت و مبدل به موسیقی شد: نی انبانها بودند.

مادرم گفت: - ایام نوحه خوانی است. بعد افزود: - باید راه بیافتم دوره، روی صندلی نشست و مشغول تعویض کفش هایش شد، کفش های مردانه را از پا درآورد و یک جفت نیم چکمه زنانه را که زیر میز بود به پا کرد.

من پرسیدم: - دوره؟ چه دوره‌ای؟

مادرم پاسخ داد: - تو را هم با خودم می‌برم.

نیم چکمه به پا از جا برخاست، قد بلندتر و مواج تر به نظر می‌رسید، به اطاقش رفت تا لباسش را عوض کند. از اطاقش در میان هیاهوی موسیقی نی انبانها با من صحبت کرد. گفت سر خودش را با تزریقات گرم کرده است. به من گفت از پدر انتظار کمکی ندارد. با تزریقات زندگی را می‌گذراند.

پالتوی سیاهی بر تن کرد و کیف بزرگی مثل کیف قابله‌ها روی بازو انداخت و در تابش آفتاب سرد زمستانی من را به بیرون هدایت کرد، و به این ترتیب سفر من در سیسیل وارد مرحله جدیدی شد.

از پشت خانه، از کوره راهی در سرازیری، از میان کوچه با غی‌ها، عبور کردیم و به دری رسیدیم. دق‌الباب کردیم و در باز شد.

داخل خانه تاریک بود و من شخصی که در راگشوده بود ندیدم. خانه پنجره نداشت؛ فقط بالای در ورودی کتیبه‌ای بود که شیشه دود زده داشت، و من در تاریکی پیش رفتم و دیگر مادرم را ندیدم.

فقط صدای او به گوشم می‌رسید.

گفت:- پسرم را با خودم آورده‌ام.

سپس پرسید:- همسرتان چطور است!

صدای زنانه‌ای پاسخ داد:- طبق معمول کونچتسیونه...

بعد با تعجب گفت:- چه پسر بزرگی دارید!

از ته اتاق صدای مردی برخاست:

من اینجا هستم، کونچتسیونه.

صدای زیرزمینی بود، سپس اضافه کرد:

- پسر شماست؟

مادرم گفت:- سیلوسترو است.

صداها دور از من صحبت می‌کردند و از موجودات نامرئی بودند.

آن‌ها از من نیز صحبت کردند.

صدای زن گفت:- چقدر شبیه خودتان است!

من را می‌دیدند ولی من آن‌ها را نمی‌دیدم، مانند ارواح. مادرم مانند ارواح، کاملاً در تاریکی، در حالیکه از الكل و سوزن صحبت می‌کرد، تزریق کرد.

گفت:- باید غذا بخورید. هرچه بیشتر بخورید زودتر خوب می‌شوید.

امروز چه خوردید؟

صدای مرد پاسخ داد: - یک پیاز خوردم.

صدای زن گفت: - یک پیاز حسابی خورده است. آن را روی خاکستر برشته کردم.

مادرم گفت: - خوب یک تخم مرغ هم به او بدهید.

صدای زن گفت: - یکشنبه به او دادم.

و مادرم گفت: خوب.

از عمق تاریکی به من بانگ زد: - سیلوسترو برویم.

من داشتم پشم گرم بزی را که مقابلم بود نوازش می کردم، چون چند قدم در تاریکی روی زمین ناهموار جلو آمده بودم و دستانم در آن پشم گرم فرو رفته بود، همانجا در تاریکی سرد ایستادم به گرم کردن دستانم با آن پشم زنده.

مادرم تکرار کرد: - برویم.

اما صدای مرد از عمق تاریکی او را از رفتن باز داشت.

مرد پرسید: - چند آمپول دیگر لازم است؟

مادرم پاسخ داد: - هر چه بیشتر آمپول بزنید زودتر خوب می شوید.

صدای گفت: - پنج تا بیشتر ندارم.

و صدای همسرش گفت: - فکر می کنید با این پنج تا معالجه شود؟

مادرم پاسخ داد: - همه چیز ممکن است.

آنگاه در باز شد و مادرم بار دیگر باکیف قابله‌ای بر بازو، در آستانه در به حالت مرئی بازگشت.

از خانه بیرون آمدیم و میان کوچه با غی ها، به سوی خانه دیگری از گشت مادرم راه افتادیم، این بار به سوی کوره راهی پیچیدیم که زیر جاده بالا در سرازیری ادامه داشت. رو به رو، علاوه بر فضاهای دره، کوه پوشیده

از برف دیده می‌شد؛ از یک سو خانه‌های کوچک حیاط دار بودند که پشت به آسمان و کوه بلند دور دست داشتند؛ از سوی دیگر در سینه کش آفتاب، خانه‌های غار مانند که در دل صخره‌ها، زیر کلبه‌ها و حیاط‌های بالادست، حفر شده بودند. حیاط‌ها به اندازه یک کف دست، بین یک بام و بام دیگر، مانند تشت سبزی به چشم می‌خوردند؛ و در طول مسیر بزهای تنپرور در سینه کش آفتاب لمیده بودند؛ موسیقی نی‌انبان‌ها با صدای زنگوله بزها در آن هوای سرد به هم آمیخته بود. سیسیل کوچکی بود تلنبار از کپه‌های درخت از گیل و بام‌های سفالی، خانه‌های غار مانند، خاک سیاه، بزهای زنگوله پا، موسیقی نی‌انبان‌ها که پشت سرما دور می‌شد و رو به آسمان اوچ می‌گرفت و آن بالا تبدیل به برف و ابر می‌شد.

از مادرم پرسیدم:

- بیماری آن مرد چیست؟

- مثل بقیه، کمی مalaria یا کمی سل.

۲۳

هنوز چند قدمی در خاک ناهموار پیش نرفته بودیم که مادرم در دیگری را دق‌الباب کرد و من از نو در تاریکی گم شدم، زمین سخت ناهمواری زیر پایم بود و بوی چاه متروکی در مشامم.

مادرم از نو گفت:- پسرم بامن است.

و من از نو شنیدم آدم‌هایی که نمی‌دیدم از من صحبت می‌کنند، و بین نجواها، صدای کودکی راهم تشخیص دادم. مادرم سراغ آمپول را گرفت. صدای مردی گفت:- اینجاست.

صدای دیگری با هم نجوا کردند:

۹۰ ■ مکالمه در سیبیل

- آتش را روشن کن، ترزا.

- برو کاه بیاور.

و صدای مرد با صدای کودک در هم آمیخت. مردی که صحبت می‌کرد کودک یک یا دو ساله‌ای را در بغل داشت. مادرم سؤال‌هایی درباره تزریق کرد و مرد به او پاسخ داد، بعد مرد با سرو صدا در صندوقچه‌ای را گشود و صدای ونگ کودکی که در بغل داشت بلند شد.

سپس از عمق ظلمات چاه، نور کبریتی درخشید و من دستان مادرم را دیدم، و با عبور لحظه نور از روی دستانش، صدای او بار دیگر بلند شد:

- خوب چطورید؟

دوسه بار پرسید: خوب چطورید؟

باز پرسید: - حالتان چطور است؟

و مرد سؤال مادرم را تکرار کرد:

- کونچتسیونه می‌پرسد حالت چطور است؟

صدایی در پاسخ گفت: - اه؟

و مادرم پرسید:

- غذا چه خورده است؟

صدای مرد پاسخ داد: - امشب به او کاسنی می‌دهیم

سپس درباره تعداد آمپول‌هایی که باقی مانده بود سؤال شد و ما خانه ارواح را ترک کردیم و وارد خیابان شدیم، مادرم گفت وای به حال خانه‌ای که مرد آن مریض شود، زیرا زن مهم نیست مریض شود، اما امان از بیماری مردان، دیگر فاتحه آن خانه را باید خواند...

من پرسیدم: - چطور فاتحه خانه را باید خواند؟

مادرم پاسخ داد: - چون دیگر نه زمستان چیزی گیرشان می‌آید نه تابستان.

گفت معمولاً وقتی مردها می‌افتد زن‌ها نمی‌دانند چه خاکسی برسر کنند؛ حتی بلد نیستند به دره بروند و کاسنی جمع کنند، حتی نمی‌توانند به زمین سنگلاخ بروند و حلزون جمع کنند، دراز به دراز کنار شوهرشان در بستر می‌افتد.

۲۴۶

نوای نی‌ابان‌ها، مثل ابر و برف، تا قله ولايت بالا رفته بود، و از عمق دره اکنون صدای غرش آبشار به گوش می‌رسید.
این بار وارد تاریکی خفقان آوری شدیم. تاریکی و دود با هم آمیخته بود؛ با وجود این، صداهای نامرئی مانند خانه‌های قبل به آرامی صحبت می‌کردند. حتی مادرم بی‌توجه به دود صحبت می‌کرد:
- پسرم را با خودم آورده‌ام.

همان حرف‌های دفعه گذشته را تکرار کرد؛ من را معرفی کرد، از آمپول‌ها سؤال کرد، و یک لحظه نور کبریت دستانش را روشن ساخت.
وقتی لحظه نور سپری شد پرسید:

- خوب چطورید؟

پاسخ آمد:- ای!

و مادرم پرسید:

- غذا چه خورده است؟

- هنوز موقع شام نشده.

- داریم آماده می‌کنیم.

چند صدا با هم صحبت کردند.

باز از نو وارد فضای بیرون شدیم و مادرم این بار حرف‌هایی درست

خلاف بار قبل گفت. گفت واي به حال خانه اي که زن، مادر، در آن مریض شود. همان بهتر که مرد مریض شود. چرا که مردان زمستان کار نمی کنند، پرستاري هم بلد نیستند، اگر زن مریض شود باید فاتحه همه چیز را خواند... زیرا زن حداقل می تواند به دره برود کاسنی جمع کند یا در ریگزار دنبال حلقه بگردد. زن یا مادر است که خانه را سرپا نگاه می دارد. باز از نو واد ظلمات شدیم، مادرم بار دیگر نامرئی شد، و مثل ارواح نجوا کرد.

- پسرم آمده است!

سپس از آمپول و سرنگ حرف زد، در پرتو نور ضعیف کبریت که لحظه‌ای بر دستانش درخشید، تزریق کرد. سپس پرسید آیا بیمار غذا خورده است، و پاسخ شنید که امشب یا فردا چیزی به او خواهند داد. باز از نو خارج شدیم و مادرم به حالت مرئی بازگشت و حرف‌هایی برخلاف بار قبل گفت، گفت اگر مرد مریض شود باید فاتحه آن خانه را خواند... و بار دیگر وارد چاه سیاه خیابان شدیم، آفتاب کاملاً از ما دور شده بود، فقط صدای زنگوله بزها و غرش آبشار به گوش می رسد و هوا سرد بود. و باز وارد خانه‌های ظلمانی شدیم که بوی چاه مترونک می دادند، تاریکی و بوی تاریکی، یا تاریکی و دود، و مادرم به عنوان مقدمه من را معرفی می کرد، سپس از آمپول و سرنگ حرف می زد، سؤالاتی درباره خوراک بیمار می کرد، و همیشه قبل از خروج از خانه، لحظه درنگ کوتاه صدای تلگرافی به گوش می رسد که می خواست بداند برای بهبودی چند آمپول لازم است، به شماره دقیق می خواست بداند پنج یا هفت یا ده یا چند تای دیگر لازم است.

به این ترتیب از خلال سیسیل تلنبار از کپه‌های درخت از گیل و بام‌های سفالی و غرش آبشار در بیرون؛ و ارواح، سرما و تاریکی در درون، عبور

کردیم و مادرم موجود عجیب و غریبی به نظرم آمد که با من در روشنایی زندگی می کرد و با آن دیگران در ظلمات؛ بدون آنکه هیچ گاه مانند من، اندکی هنگام ورود یا خروج، دست و پایش را گم کند.

هر بار هنگام خروج خلاف دفعه قبل صحبت می کرد. یکبار می گفت وقتی مرد مريض شود باید فاتحه خانه را خواند... و یکبار می گفت اگر زن مريض شود، فاتحه...

سپس می گفت: - بعضی ها کمی سل دارند و بعضی کمی مalaria. و یکبار می گفت یک کم مalaria بهتر از یک کم سل است، بار دیگر می گفت کاش به جای Malaria، کمی سل می گرفتند. می گفت:
- برای داروی Malaria باید به آنارفت.

برایم تعریف کرد که دریافت داروهای سل از مؤسسه پخش داروی آنا در دسر بزرگی است، راه آن دور است، سی و دو لیر خرج دارد، تازه ممکن است آدم را بگیرند و در بیمارستان بستری کنند. مردم یک بار این راه را می روند ولی دیگر پشت سرشان را نگاه نمی کنند. نمی توانند دوباره بروند.

می گفت: - اماداروهای Malaria را شهرداری می دهد.
اما بار بعد می گفت:

- سل بهتر است، چون می روند آن و راحت همه داروها را می گیرند.
می گفت ولی داروهای Malaria در دسر بزرگی است چون باید به شهرداری مراجعه کرد. شهرداری فقیر است و داروی زیادی ندارد.
هر بار یک جعبه دارو بیشتر نمی دهد. چطور با یک جعبه دوا بیمار خوب می شود.

- در حالیکه برای سل مؤسسه پخش داروی آنا هر دارویی که بخواهی می دهد.

می‌گفت:- مؤسسه پخش داروی آنا بزرگ و پولدار است، دولتی است.
و هر بار برخلاف بار قبل صحبت می‌کرد.

۲۵

در دو قدمی غرش آبشار وارد خانه‌ای شدیم که روشنایی داشت.
از آن خانه‌هایی نبود که در دل صخره حفر کرده باشند، خانه‌ای سنگی
بود که با حیاط خود کنار خیابان قرار داشت. پشت خانه پنجره‌ای بود و از
آن پنجره اندکی نور به داخل می‌تراوید.

مادرم در بدو ورود گفت:- عصر بخیر، پسرم را با خودم آوردم.
او نامرئی نشد و من اهل خانه را دیدم، نه تنها اهل آن خانه بلکه
ساکنان خانه‌های قبلی را هم که ندیده بودم دیدم. بیمار را در بستر دیدم،
با چشم اندازی و ریش تراشیده؛ سپس پنج شش زن را دیدم که مانند
راهبه‌ها پای بستر دور سلطی روی زمین نشسته بودند.

طبق معمول، مادرم قبل از همه من را معرفی کرد و گفت:
- پسرم را با خودم آورده‌ام.

و من دیدم چگونه این کلمات را برزیان آورد، و دیدم چگونه دیگران با
شنبیدن این کلمات به من نگاه کردند.

یکی گفت:- چه پسر رشیدی دارید!

مادرم گفت:- همه‌شان بزرگ شده‌اند، این یکی از بقیه بزرگتر است.
وزن پرسید:- از کجا آمده است؟

طبق معمول مادرم وزن‌ها از من صحبت کردند، و من دیدم که سطل
پر از حلزون سیاه است و وزن‌ها هر بار حلزونی از داخل سطل بر می‌دارند و
آن را به نیش می‌کشند. زنان از جوان تا سالمند بودند، لباس تیره رنگ به تن

داشتند، وقتی حلزون را مک می‌زدند پوست آن را دوباره در سطل می‌انداختند.

مادرم گفت:- نوش جان!

سپس نوبت سؤال درباره آمپول و سرنگ و الكل شد و مادرم در کیفیش را باز کرد، بیمار را به پهلو خواباند و تزریق کرد.
بیمار دمر باقی ماند.

مادرم از او پرسید:- خوب چطورید؟

پاسخی نرسید. مادرم از نو پرسید:

- خوب چطورید؟

زن سالم‌مندی در پاسخ گفت:

- فایده ندارد... او حرف نمی‌زند.

مادرم با تعجب گفت:- حرف نمی‌زند؟

زن دیگری پاسخ داد:- نه، حرف نمی‌زند.

پنج شش زن دور بستر نشسته بودند و حلزون مک می‌زدند، آنکه از بقیه سالم‌مندتر بود با صدای بلند گفت:
- گائنانو حرف بزن، کونچتسیونه آمده.

بیمار اندک روی پهلو چرخید، اما پاسخ نداد، و زن سالم‌مند رو به مادرم کرد و گفت:

- دیدید؟ نمی‌خواهد حرف بزند.

مادرم روی بیمار خم شد، من دیدم یک دستش را روی شانه بیمار گذاشت. به او گفت:

- گائنانو، این اداتها چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

بیمار اندک به پشت غلطید و چهره‌اش را نشان داد، اما باز پاسخ نیامد. و حتی چشمانش را هم باز نکرد.

۹۶ ■ مکالمه در سیسیل

زن سالمند گفت: فایده ندارد، کونچتیونه.

- نمی خواهد حرف بزند... از دیروز حرف نزده است.

مادرم پرسید: - غذا خورده است؟

زنان سطل را نشان دادند و زن سالمند گفت:

- بله، غذا خورده است.

در این میان بود که بیمار ناگهان زیان باز کرد. او دشنامی داد.

من او را نگریستم و دیدم که چشمانش را باز کرده است. چشمانش را یک راست به چشمان من دوخته بود و من را برانداز می کرد، و من نیز برانداز کنان در چشمان او نگریستم. و برای یک لحظه به نظرم آمد که من و او تنها هستیم، مرد و مردانه، حتی انگار بیماری هم در میان نیست. حتی رنگ چشمانش را هم ندیدم، تنها رنگ و بوی بشریت را دیدم.

پرسید: - از کجا می آید؟

گفتم: - پسر کونچتیونه هستم.

مرد چشمانش را دوباره بست و مادرم به زنان گفت:

- باید او را سرحال نگاه دارید.

سپس رو به من کرد و گفت:

- سیلوسترو، بروم.

۲۶

این او اخر خودم، مدت چند ماه، به شدت بیمار شدم و عمق بیماری را می شناختم، عمق این بدبختی را در اعماق فقر نسل بشری و کارگرها می شناختم، به خصوص وقتی بیست روز، سی روز بیماری ادامه دارد و تو هستی و چار دیواری خانه، تو و ملحفه های رختخواب، اشیاء فلزی

آشپزخانه و تخته پاره صندلی‌ها و میز و اشکاف لباس.
دنیای بیمار از این چیزها تشکیل شده و او به آن‌ها نگاه می‌کند،
به اشیاء خانه، و می‌بیند که با آن‌ها هیچ کاری نمی‌شود کرد.

نمی‌شود با میز و اشکاف سوپ درست کرد. اگر می‌شد، اشکاف
آنقدر بزرگ بود که غذای یک ماه خانواده را تأمین کند. او چنان به این
اشیاء می‌نگریست که انگار خوردنی باشند، و شاید به همین دلیل است که
بچه‌ها خطرناک می‌شوند و هرچه دم دستشان بر سر خود می‌کنند...

پسر کوچکتر تمام روز پایه صندلی را در دهان دارد و اگر مادرش
بخواهد آن را از دستش بگیرد نعره می‌زند. او، مادر، همسر، یا شاید
رفیقه به کتاب‌ها نگاه می‌کند و گاه یکی از آن‌ها را بر می‌دارد و سرگرم
مطالعه می‌شود. ساعت‌ها می‌گذرد و او همچنان ورق می‌زند و می‌خواند.
بیمار می‌پرسد:

- چه می‌خوانی؟

زن نمی‌داند چه می‌خواند، همه کتاب‌ها مثل همانند، ممکن است
فرهنگ لغت باشد یا دستور زبان قدیمی، بیمار باز می‌پرسد:

- حالا وقت باسواندن است؟

وزن کتاب را در جای خود می‌گذارد، اما دوباره باز می‌گردد و به صفحه
کتاب‌ها می‌نگرد، به درد خوردن نمی‌خورند، و دوباره یکی از آن‌ها را
به دست می‌گیرد، و این بار از خانه خارج می‌شود، و پاره‌ای از بعد از ظهر
را بیرون می‌ماند.

وقتی باز می‌گردد بیمار از او می‌پرسد: چند فروختی؟

زن می‌گوید کتاب را یک لیر و نیم فروخته است، و بیمار قبول ندارد،
او موقعیت را درک نمی‌کند، تب کلافه کننده‌ای دارد که از روزها و روزها
امانش را بریده است. بیمار دیگر نیازی به کتاب، که زمان کودکی به او تعلق

داشت، ندارد و به جایش اندکی سوپ می‌خواهد و وقتی می‌بیند به جای سوپ همسرش پول کتاب را نان و پنیر برای خودش و بچه‌ها خریده نعره‌اش به هوا می‌رود.

به بچه‌ها لقب کفتار داده است.

در مدرسه هر روز به بچه‌ها یک ملاقه آش می‌دهند. البته در مدارس هر روز یک ملاقه آش دادن به فرزندان گرسنه‌هایی مثل ما، ابتکار خوبی است. اما اشکال قضیه آنجاست که آن ملاقه آش اشتها بچه‌ها زا تیزتر می‌کند. پس از خوردن ملاقه آش بچه‌ها با دندان‌های نمایان به خانه می‌رسند، داشتن و نداشتن سرشار نمی‌شود، به هر قیمت شده باید چیزی بخورند. مثل حیوانات درنده می‌شوند، به جان در و تخته می‌افتد، پایه صندلی را گاز می‌گیرند، اگر دستشان بر سد پدر و مادر را هم لقمه چپ می‌کنند. اگر یک روز بیمار را در خانه تنها گیر بیاورند او را درسته می‌بلعند. داروها روی کمد بالای سر بیمار است. بچه‌ها با دندان‌های وق زده تیز از راه می‌رسند، گرسنگی اماشان را بریده است، با گام‌های گرگ آسا به بستر بیمار نزدیک می‌شوند، می‌خواهند او را زنده زنده ببلعند... اما مادر در خانه است، و بچه‌ها بیمار را به حال خود می‌گذارند، و به داروها هجوم می‌برند.

بیمار بچه‌ها را کفتار می‌خواند.

در این فاصله مأمور گاز، گاز را قطع کرده، مرد برق، برق را قطع کرده، شب‌های دراز در تاریکی در کنار بستر بیمار به سر می‌برند. فقط آب را قطع نکرده‌اند؛ مرد آب هر شش ماه یکبار می‌آید، از این رو به این زودی‌ها خطر قطع شدن آب آن‌ها را تهدید نمی‌کند و می‌توانند تا بخواهند آب بنوشند، آب خام یا آب پخته.

اما صاحب‌خانه هر روز سر می‌زند، می‌خواهد «آقای بیمار» را از نزدیک

بییند، وقتی وارد می‌شود و او را در بستر می‌بیند به او می‌گوید:
 - خوب آقای بیمار، بد که نمی‌گذرد، چقدر خوبه آدم راست راست در
 رختخواب دراز بکشد و اجاره خانه را نپردازد... دست کم خانم را
 بفرستید ظرف‌های ما را بشوید.

و خانم برای شستن ظروف صاحبخانه می‌رود، زمین‌ها را می‌شوید،
 رخت‌ها را می‌شوید، تمام به حساب اجاره خانه پرداخت نشده؟ بیمار
 ساعات دراز در کنار تب سمج در خانه تنها می‌ماند، تب که بیمار را تنها
 می‌بیند به دک و دندنه او می‌کوبد، به سر و صورت او می‌کوبد، می‌کوبد و
 می‌کوبد و از تنها یی او سوءاستفاده می‌کند.
 همسر باز می‌گردد و بیمار از او می‌پرسد از خانه صاحبخانه چیزی با
 خود نیاورده است.

همسر می‌گوید:- هیچ چیز.
 هیچ وقت هیچ چیز نمی‌آورد.
 - دست کم برو سبزی وحشی جمع کن!
 همسر می‌پرسد:- کجا؟

او به خیابان و به پارک‌ها می‌رود، در پارک، چمن سبز هست. درخت‌ها
 برگ دارند، همه این‌ها سبزی است، علف‌ها را می‌کند، شاخه صنوبر و
 کاج را می‌کند، سپس سری به باع عمومی می‌زند و گل می‌کند و آنگاه با
 گل و سبزه و شاخ و برگ درختان که در سینه پنهان کرده به خانه باز
 می‌گردد. به محض آنکه به خانه می‌رسد همه این‌ها را سوی بیمار پرتاپ
 می‌کند و بیمار در میان گل و سبزه غرق می‌شود.

همسر می‌گردد:- اینهم سبزی!

من این‌ها و بدتر از این‌ها را دیده بودم و می‌توانستم بدبختی بیمار و اطرافیانش را در فقر نوع بشری کارگر درک کنم. آیا بقیه انسان‌ها آن را درک نمی‌کنند؟ درد و بیماری را ندیده‌اند؟ هر انسانی یکبار در زندگی مریض شده است و این غریبه را که بیماری نام دارد می‌شناسد و می‌داند چگونه درون او رخنه می‌کند، و از ناتوانی‌اش در مبارزه با این بیگانه خبر دارد؛ پس می‌تواند از درد همنوع خود باخبر باشد...

اما شاید نه هرآدمی از گوهر آدمی است و نشان از آدمیت دارد. این تردید وقتی برآدم غالب می‌شود که زیر باران با کفش‌های پاره راه می‌رود و آب وارد کفش‌های پاره‌اش می‌شود. و کسی را هم ندارد که دلش به او خوش باشد؛ نه زندگی ای در پیش رو دارد، نه کاری انجام داده و نه کاری برای انجام دادن دارد؛ نه از چیزی می‌ترسد و نه چیزی دارد که از دست بدهد، و از آن سوی خودش به کشتارهای جهان می‌نگرد. یکی می‌خندد و دیگری می‌گرید. هر دو آن‌ها انسان‌اند؛ آن یک که می‌خندد نیز روزی بیمار بوده است، بیمار است؛ اما او می‌خندد چون دیگری می‌گرید. او می‌تواند کشتار کند، آزار و شکنجه دهد، و یکی مثل من که در نامیدی خود، چهره او را روی روزنامه‌ها و پوسترها در تنها یکی خودش برای آن دیگری می‌خندد روی می‌گردد و اگر بتواند در تنها یکی خودش برای آن دیگری که می‌گرید، اشک می‌ریزد. الزاماً نه هر انسانی گوهر آدمی دارد. یکی ستمدیده است یکی ستمگر؛ بنی آدم همه اعضای یک پیکر نیستند، فقط عضو ستم دیده پیکر است که بنی آدم است. بنی آدم را بکشید، او آدم‌تر می‌شود. به هیمن ترتیب انسان بیمار، انسان گرسنه، از بقیه انسان‌تر است؛ نسل بشری پابرهنه‌ها، نسل بشری تر است.

از مادرم پرسیدم:
 - نظرت چیست؟
 - در باره چه؟
 - درباره افرادی که به آنها تزریق می‌کنی؟
 - فکر می‌کنم که شاید توانند دستمزد من را پردازنند.
 - خوب، ولی باز هر روز به خانه آن‌ها می‌روم و تزریق می‌کنم، حتماً
 امیدواری روزی زحمات تو را جبران کنند. اما راجع به خودشان چه فکر
 می‌کنم؟ چه هستند، که هستند؟
 - من امیدوار نیستم، می‌دانم که بعضی‌ها می‌توانند دستمزد من را
 پردازنند و بعضی‌ها نمی‌توانند. امیدواری به جای خودش.
 - اما هر روز به آن‌ها سر می‌زنی. نظرت در باره‌شان چیست؟
 مادرم وسط خیابان ایستاد، سرش را برگرداند و با چشمان اندازی لوح
 به من نگاه کرد. سپس لبخندی زد و گفت:
 - سؤالهای عجیب و غریب می‌کنم! چه می‌خواهی در باره‌شان فکر
 بکنم؟ مردم فقیری هستند که گاه مالاریا می‌گیرند و گاه سل...
 من سرم را تکان دادم. سؤالهای عجیب و غریب می‌کردم و مادرم این
 را می‌فهمید ولی نمی‌توانست پاسخ‌های عجیب غریب به من بدهد. و من
 دنبال پاسخ عجیب غریب بودم، همین را می‌خواستم. پرسیدم:
 - هیچ وقت یک چیزی دیده‌ای؟
 مادرم گفت: مسلماً، تا حالا دو سه تا دیده‌ام... دوره می‌گردند و
 گردنبند می‌فروشنند.
 - خوب، وقتی یک چیزی را می‌بینی که در هوای سرد پالتوبه تن ندارد،
 لباس شندره و کفش پاره دارد، در باره او چه فکر می‌کنم؟
 - چیزی فکر نمی‌کنم. خیلی‌های دیگر را همینجا دور و بر خودم

می بینم در سرما پالتوندارند و لباس شندره و کفش پاره دارند...

- خوب، اما او چینی است، زبان ما را بلد نیست و نمی تواند با کسی در دل کند، لبش به خنده باز نمی شود، با گردنبندها و کراوات هایش در میان ما می چرخد، پول ندارد، نان ندارد، و هیچ گاه هیچ چیز نمی فروشد، امیدی هم به جایی ندارد. تو وقتی این چینی بخت برگشته را می بینی درباره او چه فکر می کنی.

- اوه! خیلی های دیگر را دور و بر خودم می بینم که وضعشان از چینی بدتر است... سیسیلی های بخت برگشته.

- می دام، اما او سیسیلی نیست، چینی است. رنگ زرد و چشمان کج دارد، بینی اش پهن و گونه هایش برجسته است و شاید بو هم بدهد. او از همه بخت برگشته تر است. امید به جایی ندارد، نظرت درباره او چیست؟

- اوه! خیلی های دیگر را دور و بر خودم می بینم که رنگ و روشنان زرد است، دماغ کوفته دارند و شاید بو هم بدهند. چینی بخت برگشته نیستند، سیسیلی بخت برگشته اند، امیدی هم به جایی ندارند.

- بین، او چینی بخت برگشته ای است که گذارش به سیسیل افتاده، در چین نیست در سیسیل است، و حتی نمی تواند با زنی درباره آب و هوا صحبت کند. اما یک سیسیلی بخت برگشته دست کم این کار را می کند...

- چرا چینی بخت برگشته نمی تواند؟

- چون مطمئنم که هیچ زنی چیزی به یک رهگذر غیر سیسیلی، یعنی چینی، نمی دهد؟

مادرم ابروهاش را در هم کشید و گفت:- نمی دام.

من با اصرار گفتم:- می بینی؟ چینی بخت برگشته از بقیه بخت برگشته تر است. درباره او چه فکر می کنی؟

مادرم از کوره دررفت و گفت:

-گور بابای چینی.

من تسلیم نشدم و باز گفتم:- می بینی؟ چینی از همه بخت برگشته تر است و تو ناسزا حواله او می کنی. وقتی نامیدتر از همه و رانده تر از بقیه است، فکر نمی کنی جوهر آدمی در او قویتر است، آدمیزادتر است؟
مادرم همچنان با خشم و غضب به من می نگریست.

گفت:- کی، چینی؟

گفتم:- بله، چینی. یا حتی سیسیلی بخت برگشته ای که رنجور و مریض در بستر افتاده و تو به او سوزن می زنی. به نظر تو او انسانتر و نسل بشری تر از بقیه نیست؟

مادرم گفت:- او؟

من گفتم:- بله، او.

مادرم پرسید:- بیشتر از کی؟

پاسخ دادم:- بیشتر از بقیه. او که بیمار است... رنج می برد.
مادرم با تعجب گفت:- رنج می برد؟ خوب بیمار است.

من گفتم:- فقط بیماری است؟

مادرم گفت:- بله، بیماری را بردار همه چیز رفع می شود. هیچ چیز نیست جز بیماری.

- پس وقتی گرسنه است و رنج می برد چطور؟

- معلومه، گرسنگی است.

- فقط گرسنگی.

- معلومه. گرسنه را سیر کن، دیگر گرسنه نیست.

من سرم را تکان دادم. مادرم بلد نبود پاسخ غیر عادی بدهد، ولی با وجود این باز پرسیدم:
- و مرد چینی؟

مادرم دیگر به من پاسخ نداد؛ نه عادی و نه غیرعادی؛ فقط شانه بالا
انداخت. او طبعاً حق داشت: بیماری را از روی شانه بیمار بردار و او دیگر
رنج نمی‌برد، گرسنه را سیر کن و رنجی باقی نمی‌ماند. اما انسان در
بیماری چیست؟ رابطه او با گرسنگی چگونه است؟
آیا گرسنگی تمام درد و رنج دنیا نیست که تبدیل به گرسنگی شده
است؟
آیا انسان گرسنه نسل بشری تراز بقیه نیست؟ انسان تراز همه نیست؟ و
مرد چینی چطور؟...

۲۸

این بار به جای پائین رفتن از طول تپه خانه‌ها، از دامنه تپه و عمق دره راه
سربالایی را پیش گرفتیم و به سوی آفتاب و موسیقی نی انبان‌ها، که در
ارتفاعات بالا تبدیل به برف و ابر می‌شد، راه افتادیم.
از مادرم پرسیدم: تو هیچ وقت مریض شده‌ای؟
مادرم پاسخ داد: چرا، یکبار.
پرسیدم: چه بود؟

مادرم پاسخ داد: نمی‌دانم، دکتر نخواستم و نمی‌دانم چه بود...
خودش خوب شد.

گفتم: خودش خوب شد. تو همیشه تافته جدا بافته هستی...
مادرم با تعجب گفت: تافته جدا بافته؟ منظورت چیست؟
پاسخ دادم: شاید فکر می‌کنی با بقیه فرق داری، اینطور نیست؟
مادرم گفت: من چنین فکری نمی‌کنم.
- پدر هیچ وقت مریض نشد؟

- تا دلت بخواهد! تکان می خورد مریض می شد. مالاریا داشت.
- که اینطور، پدر دکتر می خواست.
- معلومه، عین بچه ها بود. سردش می شد، درجه حرارتش بالا می رفت، می دانستیم مالاریا دارد، ولی باز دکتر می خواست...
- پدر مرد افتاده ای بود.
- نه، می ترسید.
- پس مرد افتاده ای بود.

اندکی خسته بودم، جاده رو به سر بالایی داشت، دیوار کوتاهی یک طرف جاده بود و من در آن نقطه دستم را به دیوار گرفتم. راه درازی را طی کرده بودم، از آرامشیم در نامیدی، و هنوز سفر تمام نشده بود، و سفر گفتگو هم بود، زمان حال و گذشته بود، خاطره و تخیل بود، اگرچه زندگی نبود ولی حرکت داشت، و در همان حال که به دیوار تکیه کرده بودم به یاد پدرم افتادم که در مکبث، با چشم اندازی اش، نقش پادشاه را بازی می کرد. اما هنگامی که مریض می شد تمام دردهای دنیا در وجودش خانه می کرد، می پذیرفت که مکبث نیست، دکتر می خواست، می خواست خوب شود، از یک بچه بیشتر نبود.

انسان وقتی شبیه بچه است انسانتر نیست؟ انسان از پا افتاده، حقارت خود را می پذیرد و در عمق حقارتش فریاد می زند. او گل سرسبد بشریت نیست؟

از نو گفتم:- پدر در واقع، مرد افتاده ای بود.

به مادرم نگریستم و دستم را از دیوار برداشت. پرسیدم:

- پدر بزرگ چطور؟ او هیچ وقت مریض نشد؟

مادرم پاسخ داد:- چرا، بد جوری بیمار شد.

من با تعجب گفتم:- چطور؟ او هم بیمار شد؟

۱۰۶ ■ مکالمه در سبیل

مادرم گفت:- پس چی؟ چهل سال داشت، و من هفت یا هشت ساله بودم.

- حدس می‌زنم که دکتر نخواست.

- نه، خودش خوب شد... یکبار دکتر فرا به عیادتش آمد، امادیگر بازنگشت، پدر بزرگ او را جواب کرد.

- معلومه! چون خود را تافتۀ جدا بافته می‌دانست.

- این حرف‌ها کدام است! خودش خوب شد...

- همین است. فکر می‌کرد با بقیه فرق دارد، یکی مثل او نباید مریض شود. مرد مغوروی بود!

مادرم در حالیکه سینه‌اش را پیش می‌داد با احساس غرور گفت:

- مسلم است. مرد مغوروی بود.

- چه داشت؟ کمی سل یا کمی مalaria؟

مادرم دست پاچه شد و گفت:- نه، هیچ کدام! بیماری مهلکی داشت، مرد و زنده شد!

در حالیکه به جای دیوار کوتاه به بازوی مادرم تکیه داده بودم به مرد جماعت اندیشیدم، به خودم، به پدرم، به پدر بزرگ، مردان حقیر و مردان مغورو، به نوع بشر اندیشیدم و به فقر و سربلندی، و از اینکه فرزند انسان بودم به خود بالیدم.

نه هر موجود زنده‌ای انسان است، زیرا همه افراد بشر از یک گوهر نیستند. انسانیت به حقارت و یا سربلندی نیست. بشر می‌تواند مانند یک کودک از عمق فقر و نیستی فریاد بزند و باز هم انسان باشد. و می‌تواند فقر و نیستی را انکار کند، سربلند باشد، و همانقدر انسان باشد.

یک مرد شایسته نام انسان، لومبارد بزرگ است و به وظایف دیگر

می‌اندیشد، برای همین او انسانتر است. و شاید برای همین است که بیماری او مرگ است و رستاخیز.

مادرم تعریف کرد:- پدر بزرگ سینه پهلو کرده بود یا شاید چیزی مثل آن. دکتر نخواست گفت مریض نیست، دکتر فقرا را جواب کرد. به او گفت نان برای فقرا خیلی گران تمام می‌شود. هر لقمه نان به قیمت یک روز کار است. و دکتر را از خانه پیرون کرد. به او گفت ما باید زمین را شخم بزنیم. و همچنان مانند گذشته چهارده ساعت در روز کار کرد. تا اینکه یک شب مرد و دوباره زنده شد.

گفتم:- پدر بزرگ از خمیره دیگری بود.

مادرم گفت:- او مرد بزرگی بود.

دیگر از سایه دره بزرگ خارج شده و در تابش آفتاب به کف خیابان رسیده بودیم، مادرم از من پرسید:
- خوب از این حرفها گذشته، به نظر تو من چطور سوزن می‌زنم؟ خوب یا بد؟

من گفتم:- خوب.

مادرم پیروز مندانه و با غرور گفت:

- پس ببین! می‌توانم نان خودم را درآورم.

از صدای غرش آبشار دور شده بودیم و رو به آفتاب پیش می‌رفتیم، آفتابی که تا چند لحظه دیگر پشت کوه فرو می‌رفت؛ با رسیدن به نوک ولایت و برف و ابر موسیقی نی انبان‌ها، نفسی به راحتی کشیدیم.

مادرم گفت:- حالا نوبت بیوه رسیده است. بیوه شندر غازی دارد، مزد من را نقد می‌پردازد.

بیوه زن چهل ساله‌ای بود، تن و بدن پُر و پیمانی داشت و در طبقه اول خانه دو سه اتاقه‌ای با سقف بلند زندگی می‌کرد.
مادرم گفت: او را بیوه صدا می‌کنند. ولی درواقع بیوه نیست. او نشانده
مرد ثروتمندی است...

- چرا آمپول می‌زند؟

- برای اینکه خانم است. نجبا از تزربقات روگردان نیستند. بیوه با آنها بزرگ شده است. اما شاید اندکی سل دارد.
به هر حال زن خوشایندی بود و تن گوشتالویی داشت. به نظر می‌رسید در آن اطاق‌های بزرگ تک و تنها زندگی می‌کند؛ خودش در را به روی ما باز کرد و گفت:

- کونچتسیونه، متظرتان بودم. خبر داشتم که پسرتان از راه رسیده است. این آقا هستند؟

خانه، از مدخل به بعد، بوی شهد انگور می‌داد، انگار تمام پائیز در خانه انگور تخمیر کرده بودند. این بوی خانه‌هایی در سیسیل است که صاحبخانه دستش به دهننش می‌رسد، بویی تهوع‌آور، نه سرمست کننده؛ همزاد تاریکی.

بیوه با سرو صدا و با لب خندان به استقبال ما آمد، پستان‌های برجسته‌ای داشت، صدایش سرشار از حجم سینه برجسته با پستان‌های درشت بود، چشم و گیسوان سیاه داشت.

مادرم گفت: به گمانم کار خوبی کردم او را با خودم آوردم، پسر رشیدی است، نه؟

بیوه گفت: بلند و رشید! برازنده شماست، کونچتسیونه.

با سر و صدا می خندید، ما را وارد اتاق هایش کرد که مانند مدخل ورودی و پلکان بوی شهد انگور و کمی بوی دارچین می دادند، اتاق های رنگ و رو رفته ای که اثایه چندانی نداشتند، تنها زینت دیوارها کارت پستال های رنگی بود که به شکل بادبزن کنار هم چیده بودند، نور چندانی در اتاق ها نبود، زیرا بالکن ها مشرف بر باغچه محصوری رو به نسا بود.
مادرم از فرصت استفاده کرد و باز صحبت من را پیش کشید و گفت:
- از کجا فهمیدید او آمده است؟ اگر او را نیاورده بودم حتماً دلخور می شدید؟

بیوه پاسخ داد:- اوه، معلومه! تاب کنجکاوی شناختن ایشان را نمی آوردم.

او به زور ما را به شراب مارسala و بیسکویت مهمان کرد. از پشت میز پذیرائی تمام خانه پیدا بود که بیشتر از دو یا سه اتاق با درهای فراوان نداشت؛ تمام درها باز بودند و اتاق ها هر کدام، یک میز گرد داشتند. و در یکی از اتاق ها، تختخواب غول پیکری با روکش قرمز خودنمایی می کرد.
بیوه گفت:- خوب که اینطور...

با سر و صدا می خندید. چند سؤال درباره ایتالیای شمالی از من کرد. و از مادرم پرسید آیا من را با خودش به همه خانه ها برده است.

مادرم گفت:- طبیعی است. و از اینکه من را به این همه خانه تحمیل کرده قند در دلش آب می شد، سپس افزود که دلش می خواست پرسش بداند او چقدر خوب سوزن می زند. بیوه لب به خنده گشود. با چشمان سیاهش به من، به مرد، نگریست؛ و سپس با صدای سرشار از سینه برجسته با پستان های درشتیش گفت:
- کونچتسیونه من حاضر نیستم.
- چه چیزی حاضر نیستید؟

■ مکالمه در سیسیل ۱۱۰

- حاضر نیستم جلوی ایشان به من سوزن بزنید.

- چرا حاضر نیستید؟

بیوه خندید و گفت:

- من اجازه نمی دهم جلوی او به من سوزن بزنید.

مادرم گفت:- چرا حاضر نیستید؟ و به اراده تحمیل کردن من مسلح بود و گفت:

- چرا حاضر نیستید؟

- چون لزومی ندارد، کونچتسیونه. چندتا اتاق داریم. او بدون آنکه لازم باشد به خیابان برود می تواند در یکی از اتاق ها منتظر بماند.

- موضوع این نیست. من می خواهم او ببیند چقدر خوب سوزن می زنم.

- او به اندازه کافی سوزن زدن شما را دیده است. دیگر لزومی ندارد با من هم ببیند.

سپس رو به من کرد و تبسم کنان گفت:

- درست عرض می کنم، آقای سیلوسترو؟

- بله، به گمانم. اما دلم می خواست مادرم پیروز شود. مادرم با تغییر از من پرسید:- بله یعنی چی؟ نمی خواهی ببینی من چطور به خانم سوزن می زنم؟

من در پاسخ گفتم:- او، چرا.

مادرم گفت:- بفرمائید. می خواهد ببیند.

بیوه با اکراه گفت:- ولی کونچتسیونه! من نمی خواهم او را ببیند.

مادرم خندان گفت:

- آه، آه! او فرزند من است. مثل خود من است...

بیوه گفت:- ولی مرد شده است.

و مادرم:- فکر می کنید در عمرش زن ندیده باشد؟
 بیوه دیگر چیزی نگفت. خندید و تسلیم شد. و در حالیکه انگشت اشاره اش را به علامت تهدید رو به من تکان می داد با خنده گفت:
 - این بدجنس را بگو که منتظر است!
 روی تخت دراز کشید و مادرم رویش را پس زد.
 بیوه در حالیکه صورتش را در بالش فرو برده بود با خنده گفت:
 - کونچتسیونه، از من سوءاستفاده نکنید.
 و مادرم با میل و رغبت، در حالیکه پیروزمندانه به من می نگریست و با سر به تن و بدن بیوه اشاره می کرد، سوزن را در گوشت او فرو برد و گفت:
 - بین چقدر خوب عمل آمده است!
 بیوه روی تخت تقلا کنان خندید و گفت:
 - اوه، کونچتسیونه!
 مادرم گفت:- تازه پا به چهل گذاشته است.
 من تعارفی تکه پاره کردم.
 بیوه به بانگ بلند گفت:- اوه، آقای سیلوسترو!
 بدنش منقبض شد و می خواست از تخت برخیزد، ولی مادرم او را سر جای خودش نگاه داشت و رویش را بیشتر پس زد و به بیوه گفت:- بگذار تو را خوب بینند! سیلوسترو خوب نگاه کن!
 بیوه تقدا می کرد و می خواست از جا برخیزد:
 - این سوءاستفاده است.
 بالاخره مادرم او را به حال خودش رها کرد تا از جا برخیزد. بیوه در حالیکه سرخ شده بود، با خنده رو به من کرد و گفت:
 - آقای سیلوسترو، خیلی بدجنس تشریف دارید؛
 با خوشروی ما را بدرقه کرد و مادرم از خیابان سر درآوردیم.

آفتاب هنوز نرفته بود و ما موسیقی نی انبان‌ها را می‌شنیدیم و نور آفتاب در حال غروب را در چشم داشتیم، هردو خندیدیم، مادرم گفت سختگیری بیوه به‌این دلیل بود که زن نشانده‌ای است و موقعیت درستی ندارد.

- اما زن خوش قلبی است. خوش برو بالاست، نه؟
 به‌من نگاه کرد و چشمک زد، از عرض خیابان عبور کردیم.
 من گفتم:-بله، بدون تردید.
 او افزود:-بدن با طراوتی دارد.
 من گفتم:-بله، بدون تردید.
 و مادرم گفت:-با این سن و سال، هیکلش در ولایت تک است.
 و من:-به‌گمانم.
 و مادرم:-البته در این سن و سال از او بهتر هم هستند. سپس افزود:
 - خودم در این سن و سال بهتر از او بودم. و الان هم که پنجاه سال دارم فکر نمی‌کنم در برابر او کم یاورم.
 گفتم:-اوه، ابداً
 مادرم گفت:-هنوز تودل برو هستم؟
 من گفتم:-اوه، معلومه! حتی یک موی سپید در سر نداری.
 و مادرم:-باید ببینی این زیر چقدر خوب مانده‌ام.
 و من:-باید به‌خودت بیالی.
 مادرم با اعتماد به‌نفس گفت:-همین طور است. همیشه به‌پدرت می‌گفتم باید به‌همسر تودل بروی مثل من در این سن و سال افتخار کنی...
 اما او چیزی از زن‌ها نمی‌داند. وقتی شعر می‌گوید از دستان ظریف و چشمان سیاه تعریف می‌کند و بقیه را نمی‌بیند.
 - خوب به‌گمانم درباره چیزهای دیگر نمی‌توان شعر گفت.

- اما لازم است قبل از تعریف کردن چیزهای دیگر را هم در نظر بگیرد، اگر او چیزهای دیگر را در نظر گرفته بود می‌توانست به من افتخار بکند. پدر من چنان به من و دختران دیگرش می‌باليد... او می‌گفت هیچ زنی در سیسیل شانه‌های پر و برجسته ما را ندارد... آه، پدرم به من افتخار می‌کرد!

۳۰

کمی بالاتر، چهره به چهره آفتابی که غروب می‌کرد، به در خانه دیگری رسیدیم که مانند خانه بیوه بود ولی کوچکتر و با ادعای کمتر و یکی از کوبه‌های آن شکسته بود.

مادرم گفت:- حالا می‌روم نزد یکی از دوستان من.

من پرسیدم:- او هم باید آمپول بزند؟

مادرم پاسخ داد:- بله، ولی دلم می‌خواهد بیینی چه تن و بدن باطراوتی دارد... شاید از بیوه هم تولد بروتر باشد... او هم تقریباً چهل ساله است. من پرسیدم:- او هم بیوه است. یعنی او هم نشانده مرد ثروتمندی است؟

مادرم در پاسخ گفت:- اوه نه! او شوهر و چهار فرزند دارد...

از در موریانه خورده وارد مدخل خانه شدیم. در آنجا هم مثل پلکان بوی شهد کهنه انگور می‌آمد که بوی ویژه خانه‌های نسبتاً متمکن سیسیل است. اما در اندرون خانه شدت بو کمتر شد؛ اثاثیه خانه خیلی کهنه بود، از مبل و اثاثیه گرفته تا آجر فرش اتاقها، پرده‌ها، روکش تختخواب‌ها، همه کهنه و مندرس بودند و بیش از هرچیز در اتاق‌ها گرد و خاک به چشم می‌خورد.

۱۱۴ ■ مکالمه در سیبل

من پرسیدم:- چرا تزریق می‌کند؟ مگر بیمار است؟

مادرم پاسخ داد:- نه، فکر می‌کنم کم خونی دارد.

من پرسیدم:- او اجازه می‌دهد مقابل من سوزن بزنی؟

- مادرم گفت:- از خدا می‌خواهد.

من گفتم:- اگر نخواست اصرار نکن.

مادرم گفت:- نه، می‌خواهد.

کودک پنج ساله‌ای در را به روی ما باز کرد و ما را به داخل خانه هدایت کرد. دو پسر بچه دیگر به استقبال ما آمدند، یکی هشت یا نه ساله و دیگری هفت ساله، موی بلند و پیش‌بند داشتند و دختر یا پسر بودنشان معلوم نبود، داد می‌زدند:

- کونچتسیونه، کونچتسیونه! و ما را در خانه این طرف و آن طرف می‌کشانندند، همه اتاق‌ها تاریک بودند، سپس از بالکن یکی از اتاق‌ها دختر پانزده شانزده ساله‌ای به پیش‌باز ما آمد که او هم با صدای بلند نام مادرم را اعلام کرد:

- کونچتسیونه، کونچتسیونه!

سرانجام نوبت خانم دوست مادرم رسید که وارد نشده گفت:

- کونچتسیونه، کونچتسیونه!

زن بلندبالی نبود، اما رنگ و روی آدم‌های کم خون را نداشت. تپل و تودل برو بود، هیکل زیبا و جوانی داشت. مادرم را بغل کرد و در حالیکه بازوانش را دور گردنش حلقه کرده بود او را غرق بوسه ساخت، انگار ماه‌ها بود که یکدیگر را نمی‌دیدند، و در حالیکه بچه‌ها بالا پائین می‌پریزند و از خود سر و صدا در می‌آورند، به مادرم گفت:

- می‌دانستم که پسرت را با خود می‌آوری!

- از کجا فهمیدی پسرم از راه رسیده؟

- بلا فاصله فهمیدم، با خودم فکر کردم او را با خودت می‌آوری. چه پسر رشیدی!

بچه‌ها نعره می‌زدند، دخترک حرف می‌زد، در اتاق خواب بودیم که یک تختخواب خیلی بلند دو نفره داشت و مادرم رو به دوستش کرد و گفت:

- یا الله، بیفت روی تخت!

- چطور جلوی او می‌خواهی به من سوزن بزنی؟
مادرم با تعجب گفت:- یعنی چی؟ پس می‌خواهی او را بیرون کنی؟
دوست مادرم پاسخ داد:- نه، منظورم این نیست.

همه بچه‌ها در اتاق جمع بودند، دخترک هم بود، و دوست مادرم درآمد و گفت:- خجالت می‌کشم. برای خودش مردی است!
مادرم خنده دید و او نیز با مادرم خنده دید. دخترک نیز خنده دید.
مادرم گفت:- او را خودم بزرگ کرده‌ام. خجالت ندارد.

دوست مادرم خودش را روی تختخواب انداخت و گفت:
- حدس می‌زنم خیلی از من بهترها را دیده باشد!

خودش رویش را کنار زد و در حالیکه متظر سوزن مادرم بود، گفت:
- فکر می‌کنم از من تولد بروترها را دیده.

بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند، فریاد می‌زدند، و مادرم هنوز آماده سوزن زدن نشده بود، گفت:

- می‌ترسی دلش را ببری؟

مادرم خنده دید، دختر بچه هم با او خنده دید، و دوست مادرم در حالیکه بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و صورتش روی بالش بود خنده دید و دستپاچه گفت:

- اوه نه، کونچتسیونه! خوب می‌دانم که می‌توانم مادرش باشم.

بالاخره من دخالت کردم و گفتم:- اختیار دارید، اصلاً اینطور نیست...
 تن و بدن زیبایی داشت؛ می خواستم تعارفی کرده باشم. دوست مادرم
 پرخاش کنان رو به من کرد و گفت:- منظورتان چیست؟
 و مادرم بانگ زد:- می خواهی بگویی که تو را تحریک کرد؟
 من گفتم:- خوب، معلومه.
 دوست مادرم با صورت خندان فریاد زد:- اوه!
 مادرم نیز خندان گفت:- اوه!
 دخترک نیز مثل مادرش خنده دید و تزریق تمام شد. دوست مادرم از جا
 برخاست و در حالیکه انگشتیش را زیر چانه من با حالت تهدیدآمیز تکان
 می داد با خنده گفت:
 - می دانید چه هستید؟ یک موجود گستاخ.
 از درکه خارج شدیم مادرم از من پرسید:
 - واقعاً تو را تحریک کرد؟
 - چرانه؟
 مادرم با تعجب گفت:- اوه! و خنده دید.
 - زنی که ده سال مسن تر از تو است! بعد افزود:
 - بیوه هم تو را تحریک کرد؟
 - مسلم است! خیلی هم بیشتر...
 مادرم با تعجب گفت:- اوه!
 خنده دید و گفت:- اگر می دانستم نمی گذاشت تمماشاكنی.
 اما ته دلش از خوشی غنج می زد، احساس پیروزی می کرد. از جاده
 سر بالایی عبور کردیم و به میدان بزرگی رسیدیم که تمام دره زیر پای ما
 قرار داشت و آفتاب در حال غروب بود. مادرم نگاهی به آفتاب انداخت و
 سپس رو به من کرد و گفت:

- اولین بار کجا بود که تن و بدن زن را دیدی؟

۳۰

نوای نی انبان‌ها همچنان در هوای سرد عالی درخشان آفتایی موج
می‌زد، این نوا دیگر برف و ابر نبود، زندهٔ زنده در دو قدمی ما بود و با
صدای زنگوله بزها که دیگر جسته گریخته و پراکنده به گوش نمی‌رسید،
در هم آمیخته بود، گویی گله بز از پشت خانه‌ها عبور می‌کردند.

من گفتم: اولین بار کجا بود؟

برای پاسخ دادن به مادرم به فکر فرو رفتم و سعی کردم گذشته را
به خاطر آورم.

مادرم گفت: - بله، می‌خواهم بدانم اولین بار که تن و بدن زن را دیدی،
کجا بود؟

و من کوشیدم آن را به خاطر آورم؛ از به خاطر آوردن مسرور بودم و
برایم آسان بود.

گفتم: - فکر می‌کنم همیشه می‌دانستم زن چه تن و بدنی دارد.
مادرم با تعجب گفت: - حتی وقتی ده ساله بودی و مثل وروجک از
قطار در حال حرکت پائین می‌پریدی؟

گفتم: - بله، حتی در ده سالگی هم تن و بدن زن را می‌شناختم.
مادرم با تعجب گفت: - حتی در هفت سالگی؟ وقتی مارمولکی بیشتر
نبودی و بغل دوستان من می‌نشستی؟

من گفتم: همین طور است، در هفت سالگی هم می‌دانستم. وقتی
هفت سال داشتم کجا بودیم؟
مادرم حساب کرد و گفت:

- سال اول جنگ بود، در ترانوا بودیم. در خانه سوزنبانی بودیم و یک کیلومتر با اولین آبادی فاصله داشتیم.
من گفتم:- در ترانوا؟

در هفت سالگی و نه سالگی هزار و یکشنب و خیلی کتاب‌های دیگر را خوانده بودم، داستان‌های تاریخی، سفرنامه‌ها، و سیسیل در آن سن و سال برای من فقط سیسیل نبود، هزار و یکشنب و سرزمین‌های کهن بود، درختان، خانه‌ها، مردم اعصار کهن از طریق کتاب‌ها بود. اما بعدها در زندگی بزرگ‌سالم همه را از دست داده بودم، اما فراموش نکرده بودم، در وجودم بودند، می‌توانستم آنها را به‌خاطر بیاورم، زنده و حاضر. خوشابحال کسی که چیزی برای به‌خاطر آوردن دارد!

خوبشیخت کسی که در کودکی کتاب زیاد خوانده است. و دو چندان خوبشیخت کسی که داستان‌های زمان‌های قدیم و سرزمین‌های دور را خوانده باشد. کتاب‌های تاریخ، سفرنامه و به‌خصوص هزار و یکشنب را. آدم می‌تواند آنچه را خوانده در بزرگ‌سالی چنان به‌خاطر آورد انگار آنچه را خوانده زندگی کرده، و انسان تاریخ مردم و تمام جهان را در کودکی در وجودش ذخیره کرده است، پرشیا در هفت سالگی، استرالیا در هشت سالگی، کانادا در نه سالگی، مکزیک در ده سالگی، و یهودیان عهد عتیق با برج بابل و حضرت داود در زمستان شش سالگی، خلیفه‌ها و سلطان‌ها در ماه فوریه یا سپتامبر، در تابستان جنگ‌های بزرگ به‌سرداری گوستاو آدولف و غیره برای سیسیل و اروپا، در ترانوا، در سیراکوز، در همان حال که هر روز قطارهای پر از سرباز برای شرکت در جنگ بزرگ، جنگ جنگ‌ها، از برابرم می‌گذشتند.

من مسرور بودم که در کودکی کتاب‌های زیادی خوانده‌ام، و برای من ترانوا مثل بغداد و کاخ اشک‌ها و نخلستان بود. من در کودکی در خانه‌ای

که پر از مبل و دختران یکی از دوستان پدرم بود، هزار ویکش و کتاب‌های دیگر را خواندم، و برهنگی زن را از آنجا به‌خاطر می‌آورم، ندیمهٔ سلطان‌ها و کنیزها، موجود، مسلم، قلب و دلیل دنیا.

گفتم:- بله، در هفت سالگی از همیشه بیشتر زن و بدن زن را می‌شناختم.

مادرم پرسید:- از همیشه بیشتر؟

گفتم:- بله، از همیشه بیشتر. آن را می‌دانستم و می‌دیدم. همیشه تن و بدن زن را در برابر چشمانم داشتم.

مادرم با حیرت گفت:- یعنی چه؟ همیشه به‌فکرش بودی؟

و من:- نه، به‌فکرش نبودم. می‌دانستم و می‌دیدم. و همه‌ش همین بود.

به‌نظر تو کافی نیست؟

مادرم پرسید:- نزد که می‌دیدی؟

و من:- نزد هرزنی... برای من خیلی طبیعی بود. شرارت نبود. همین طور بود. شرارت نبود. خود زن بود. در هفت سالگی انسان هنوز درد و رنج دنیا را نمی‌شناسد، از نامیدی خبر ندارد، شورهای انتزاعی به‌سراگش نیامده است، و فقط زن را می‌شناسد، هرگز جنس مذکر زن را به‌اندازهٔ هفت سالگی و یا قبل از آن نمی‌شناسد، زن، در برابر او، دلخوشی، لذت و شادی، شوختی و بازی نیست. زن قاطعیت دنیاست، جاوید و فناناپذیر.

برای مادرم تعریف کردم که یکبار، وقتی هفت ساله بودم، دختر یکی از دوستان ما مريض شد و مرد. او مانند بیماران تو بود، نمی‌دانم حقیر بود یا مغروف‌ولی می‌دانم بیمار بود و من همیشه به‌خانه‌اش می‌رفتم و ساعات دراز کنار تختش می‌نشستم. او را از مدت‌ها قبل می‌شناختم، او با من بازی می‌کرد، من را در بغل خودش می‌نشاند، و پیراهنش را مقابل من عوض

۱۲۰ ■ مکالمه در سیسیل

می‌کرد. وقتی مریض شد هر روز یک نفر می‌آمد و به او سرنگ تزریق می‌کرد، و من آنجا ایستاده بودم و همه چیز را می‌دیدم، همان گونه که امروز نزد بیوه و دوست تو دیدم. البته الان با آن موقع یکسان نیست. آن موقع اصلاً تحریک نمی‌شدم. اما او یک روز گفت: من می‌میرم!
 مادرم با اندوه گفت:- خوب، بعد؟
 من گفتم:- خوب، همین.

مادرم با تعجب گفت:- چطور همین؟ فهمیدم که را می‌گویی، یکی از دختران دوست ما علاءالدین بود. یادم است... چقدر دختر زیبایی بود...
 من گفتم:- یادتله؟ خانه آن‌ها خانه دختران زیبارو بود، نه؟

مادرم تعریف کرد:- بله، یادم است. پدرشان تاجر بود و با مال التجاره می‌رفت مالتا و می‌آمد و گاهی یکی از دخترهایش را هم با خود می‌برد. یکی از آنها در مالتا ماند و با یک طلاساز ازدواج کرد... دختر دیگر با یک صراف ازدواج کرد. و آن یکی هم مرد.

مادرم از تعریف کردن باز ایستاد و پرسید:
 - خوب، بعد؟ تو داشتی از مردن او می‌گفتی...
 - همه را گفتم. او مرد و من مطابق معمول با آنها رفت و آمد داشتم. او را نمی‌دیدم ولی خواهرانش را می‌دیدم.
 - از مرگ او متأثر نشدی؟

- نمی‌دانم، خواهرهایش را می‌دیدم، آنها هم مثل او بر هنر بودند...
 هرگز در زندگی دخترانی به این زیبایی ندیدم.

مادرم با تعجب گفت:- چطور؟ دخترانی زیباتر از دختران علاءالدین ندیده‌ای؟
 - نه، منظورم این نیست.

- همسرت چطور؟ به پای دختران علاءالدین نمی‌رسد؟ چه زنی

گرفتی؟

- منظورم این نیست.

- تو چیزی از زن‌ها ندیده‌ای.

برای بار سوم گفتم:- نه، منظورم این نیست.

آنگاه مادرم رو به من کرد و گفت:

- حالا با هم به دیدن دوشیزه الوریرا می‌رویم. آن وقت به تو می‌گویم
دختر بیست ساله یعنی چه.

بر سرعت قدم‌هایش افزود و پیشاپیش من راه افتاد، از بین آدم‌ها و بزها
و آفتاب بزرگ گلگون که در حال غروب بود عبور کرد و از میان بع بع
شکوهمند موسیقی نی انبان‌ها خطاب به من گفت:

- همیشه وقتی به دوشیزه الوریرا سوزن می‌زنم به خودم می‌گویم
افسوس که پسران من هرگز تن و بدنش به این زیبایی ندیده‌اند.

۴۵

۳۲

اما من دیگر حوصله بیمارها وزنها را نداشتم، و با مادرم مخالفت کردم، نمی خواستم با او برای دیدن دوشیزه‌ای که می گفت بالا بروم.
زیر خانه‌ای رسیدیم که وسط تپه خانه‌ها قرار داشت، من به او گفتم:
- همینجا منتظرت می‌مانم.

مادرم بانگ زد:- این حرف‌ها کدام است؟

پرخاشجویانه، مانند مادری آزرده، برگشت تا من را تنبیه کند؛ اما من را مردی سی ساله یافت، نه پسر بچه پانزده ساله، مردی تقریباً غریب با او؛
با داد و فریاد گفت:- عجب نادانی هستی!

اما من بردم، چون واقعاً نمی خواستم بالا بروم، چون چرخ سفر در من از حرکت باز ایستاده بود. دیدن یک زن دیگر به چه کار من می‌آید؟ یا دیدن یک بیمار دیگر چه فایده‌ای برای من دارد؟ چه فایده‌ای برای آن‌ها؟
مرگ و جاودانگی هردو را می‌شناختم؛ و سیسیل و تمام دنیا برای من یکسان بود. به نمای ساختمان نگاه کردم، و درون آن به زنی اندیشیدم که خود را آماده سوزن مادرم و آماده نگاه من، نگاه مرد، می‌کرد؛ اما نمی خواستم او را جاودانه‌تر از هر موجود دیگر، از یک بیمار یا از یک

مرده، بپندارم؛ این بود که روی جدول پیاده‌رو نشستم و از نوبه‌مادرم گفتم:- همینجا منتظرت می‌مانم.

بعد در انتظار بازگشت او دیدم از اعماق دره بادبادکی بالا آمد، با چشم‌مانم آن را تعقیب کردم و دیدم از فراز سر من گذشت تابه‌آفتاب رسید، و همین‌طور که چشم به بادبادک داشتم از خودم پرسیدم چرا دنیا همیشه مانند دنیای هفت سالگی، دنیای هزار و یکشنب نیست. صدای نی‌انبان‌ها و زنگوله‌بزها و همه‌هایی که از دره و پلکان بام‌ها بر می‌خاست را شنیدم و برای چندمین بار در حالیکه در آن هوای درخشان به پرواز بادبادک می‌نگریستم، این را از خودم سؤال کردم. بادبادک را در سیسیل اژدهای پرنده می‌نامند و شاید به نوعی چین و پرشیا را در آسمان سیسیل تداعی می‌کند، الماس و یاقوت و هندسه بر فراز سیسیل است؛ و من با دیدن بادبادک نتوانستم از خودم نیرسم چرا ایمان هفت سالگی همیشه در انسان باقی نمی‌ماند.

شاید خطرناک است؟ انسان، در هفت سالگی در همه چیز معجزه می‌بیند، و از بر هنگی زنان، به حقیقت معجزه پی می‌برد، همان‌گونه که به گمانم زن، دنده‌ما، او نیز قاطعیت خود را از ما کسب می‌کند. مرگ هست، اما هیچ‌چیز از این قاطعیت کم نمی‌کند، هیچ‌گاه مرگ به دنیای هزار و یکشنب انسان آزار نمی‌رساند. انسان وقتی کودک است جز کاغذ و باد چیزی نمی‌طلبد، فقط می‌خواهد بادبادک را هوا کند. از خانه خارج می‌شود و بادبادک را هوا می‌کند، کودک بادبادک را با نخ نازک نامرئی تا که کشان بالا می‌برد، به این ترتیب ایمانش قوی می‌شود، قاطعیت را به عرش می‌رساند. اما وقتی بزرگ شد با این قاطعیت چه می‌کند؟ بعد انسان با ستم‌هایی که بر دنیا رفته آشنا می‌شود، بی‌رحمی و بردگی، بی‌عدالتی میان مردم و بی‌حرمتی به زندگی خاکی بر ضد نسل بشری و

بر علیه دنیا را می‌شناسد. خوب مردی که قاطعیت خود را از دست نداده
چه خواهد کرد؟ چه خواهد کرد؟ این را انسان از خودش می‌پرسد از
خودم پرسیدم: - چه خواهم کرد، چه خواهم کرد؟
بادبادک از آسمان گذشت، چشمانم را از آسمان برگرفتم و دیدم
چاقوتیزکنی مقابل ساختمان ایستاده است.

۳۳۳

جاده در سینه کش آفتاب رو به دزه گشوده بود، و از هر نقطه ارابه چاقو
تیزکن جرقه به هوا بر می‌خاست، چهره او به چشمان من که ضد نور نگاه
می‌کردم سیاه می‌آمد.

او رو به پنجره‌های بنا به بانگ بلند گفت: - چاقو تیز می‌کنیم! صدایش
مثل جیر جیر پرنده‌ها بود، به سنگ و شیشه نوک می‌زد؛ و من متوجه شدم
که مثل پرنده‌های وحشی است که شبکلاهی، مانند کلاهی که در مزارع
سر مترسک‌ها می‌گذارند، بر سر دارد.
فریاد زد: - چیزی برای تیز کردن ندارید؟

اکنون به نظر می‌رسید که رو به من دارد، من جدول حاشیه خیابان را
ترک کردم و با عبور از عرض خیابان به صدایش نزدیک شدم. او بانگ زد:
- با شما هستم، غریبه.

پاهای درازی مثل مرغ پرکنده داشت و به نظر می‌رسید که روی
ارابه‌اش بیتوه کرده باشد. او در حالیکه چرخ ارابه را عقب و جلو می‌راند
از من پرسید:

- چه چیزی برای تیز کردن آورده‌اید؟
چرخ سفر دوباره به گردش درآمد، این بود که در جیب هایم گشتم،

اول يکي بعد ديگري، و در حالike بهسوی جيب سوم مى رفتم، چاقو تيزكن درآمد و گفت:

- شمشير يا توب، چيزی برای تيز کردن نياورده ايد؟

من قلمتراش کوچکی از جيب درآوردم و چاقو تيزكن آن را در هوا قاپید، و با شور و اشتياق در حالike من را براانداز مى کرد، به تيز کردن پرداخت، صورتش مثل دود سياه بود.

از او پرسيدم: - در اين ولايت چيزی برای تيز کردن پيدا نمى شود؟ او پاسخ داد: - چيزی که به تيز کردن بيارزد، خير. بهمن نگاه مى کرد و انگشتانش که تيفه کوچک قلمتراش را روی سنگ گرفته بودند، با چرخش چرخ بالا و پائين مى پريندند؛ مرد جوان خوشروي بود؛ از آن تيپ های لاغر تولد بروکه شبکلاه متربسكى برسر داشت، گفت: - چيزی که ارزش تيز کردن داشته باشد، خير. چيزی که به زحمتش بيارزد، خير.

- چاقوها و قيچي ها را خوب تيز مى كنيد.

- کو چاقو؟ کو قيچي؟ فكر مى کنيد هنوز چاقو و قيچي در دنيا پيدا شود؟

- به خيالم پيدا شود. در اين ولايت چاقو و قيچي پيدا نمى شود؟ چشمان چاقو تيزكن، همين طور که بهمن مى نگريستند، مثل سپيدی خنجر برق مى زدند، و از دهان فراخ در صورت سياهش، با صدای گرفته اي که زير و بم مطابيه آمييز داشت، خارج مى شد. با صدای بلند گفت:

- نه در اين ولايت و نه در هيچ کجا. من به همه جا سر مى زنم، و پانزده بيسه هزار نفری هستند نفوسي که من برايشان چاقو تيز مى کنم؛ اما نه چاقو مى بىنم نه قيچي.

- پس اگر چاقو و قیچی نمی‌بینید، چه چیز را تیز می‌کنید؟

- من نیز همین را از آنها می‌پرسم. چه برای تیز کردن دارید؟ نه یک شمشیر، نه یک توپ، پس چه چیزی برای تیز کردن دارید؟ و به صورتشان نگاه می‌کنم، در چشمانشان خیره می‌شوم، چون آنچه به من می‌دهند حتی میخ ناقابل هم نیست.

اندکی لب از سخن فروبست، حتی به صورت من هم نگاه نکرد؛ روی چرخ خم شد و پدال آن را فشار داد، چرخ شتاب گرفت و او مدت یک دقیقه با تمام تمرکزش چاقو را تیز کرد. بالاخره گفت:

- از تیز کردن یک چاقوی واقعی لذت می‌برم. اگر آن را پرتاپ کنید مثل یک نیزه است، می‌توانید آن را در مشت بفسارید درست یک خنجر است. آه، اگر همه یک تیغ برنده داشتند!

پرسیدم:- چطور؟ فکر می‌کنید اتفاقی می‌افتد؟

چاقو تیزکن پاسخ داد:- من همیشه از تیز کردن یک تیغ واقعی لذت می‌برم.

چند ثانیه دیگر با تمرکز، شتابان به تیز کردن پرداخت، بعد در حالیکه چرخ را آهسته می‌کرد، زیر لب افزود:

- گاهی با خودم فکر می‌کنم کافی است مردم ناخن و دندان‌هایشان را برای تیز کردن بیاورند. من می‌توانم آن‌ها را مانند نیش عقرب و چنگال ببر تیز کنم...

بعد به من نگاه کرد و با چشمان براق در صورت سیاهش چشمک زد و گفت:- آه! آه!

من نیز گفتم:- آه! آه! و به او چشمک زدم.

او سرش را به گوش من نزدیک کرد و چیزی گفت. من به حرف‌های او گوش دادم و از ته دل خنديدم «آه! آه!»، و در گوش او صحبت کردم، و

دونفری در گوش هم صحبت می‌کردیم و می‌خندیدیم و روی شانه‌های یکدیگر می‌کوفتیم.

۳۴

سرانجام چاقو تیزکن تیغ را به من داد، مانند نیزه و خنجر تیز شده بود، مزدش را پرسیدم، گفت چهل ساتیم، و من چهار سکه ۱۰ ساتیم از جیب درآوردم و روی پیشخوان ارابه گذاشتم.

کشویی از زیر پیشخوان بیرون کشید و من دیدم که دخل او به سه قسمت تقسیم شده است و در هر قسمت سکه‌های ده و بیست ساتیم به چشم می‌خورد، سر جمع پنج یا شش لیر می‌شد. گفتم:
- چه روز بی برکتی!

اما او به من گوش نمی‌داد، دیدم که لبانش تکان می‌خورد، با خود نجوا می‌کرد. سر به جیب تفکر فرو برد و سکه‌های من را بین انگشتانش می‌چرخاند، نجوا کم کم تبدیل به صدا شد:- چهارتا برای نان، چهارتا برای شراب...

بعد یکباره گفت:- پس مرد سبیلو؟

بعد بلندتر از نو شروع کرد:- چهارتا برای سبیلو. چهارتا برای نان... و شراب؟

باز از نو بلندتر از اول شروع کرد:- چهارتا شراب، چهارتا سبیلو... پس نان؟

من پرسیدم:- چرا همه را روی هم نمی‌ریزید و باهم تقسیم نمی‌کنید؟
چاقو تیزکن:- برای اینکه خطرناک است، گاهی می‌شود که همه را می‌خورم، گاه همه را می‌نوشم... نوک سرش را خاراند، ده ساتیم به من

باز گرداشت و در حالیکه سربه‌سوی آسمان بلند می‌کرد گفت:
- بگیرید، می‌خواستم دو پول از شما بیشتر بگیرم ولی خدا نخواست.
این دو پول بود که حساب من را بهم ریخته بود.

من ده ساتتیم را با خنده در جیب گذاشت و او چشمانش را از آسمان
برگرفت و با رضایت سه پول باقی مانده را بین سه قسمت دخل تقسیم
کرد.

- دوتا نان، دوتا شراب، دوتا سبیلو.

دستانش را در هوا تکان داد، تسمه ارابه را بردوش انداخت و راه
سربالایی را، در آفتاب رو به غروب، پیش گرفت.
من در همراهی با او تردید نکردم، گفتم:
- بالا می‌روید؟ من هم می‌آیم.

اما با اینکه مسئله را منصفانه حل کرده بود، چندان سرحال به نظر
نمی‌رسید، به عکس افسرده بود و حرف نمی‌زد. خیلی سر به هوا راه
می‌رفت و سرش از چپ به راست و از راست به چپ، زیر شب‌کلاه کهنه
مترسک‌ها، لق‌لق می‌خورد. سراپا عین مترسک‌ها بود، با آن صورت سیاه،
با آن چشمان براق، با آن دهان فراخ در صورت تکیده، و آن کت و صله‌دار
و شلوار پاره و کفش‌های قناسش و با آن حرکات استخوانی پاهای
دراز و آرنج تیزش.

بدون مقدمه گفت: - من را بیخشید، چون غریبه هستید می‌خواستم
کلاهتان را بردارم.

گفتم: - قابلی ندارد. دو پول بیشتر یا دو پول کمتر...

- مسئله این است که نمی‌دانیم با غریبه‌ها چگونه تاکنیم. شاید در
ولایت‌های دیگر چاقو تیزکن‌ها هشت ساتتیم بگیرند. آنوقت اگر من شش
ساتتیم بگیرم، کسب آن‌ها را از رونق می‌اندازم.

او نفس راحتی کشید و من هم سبکبال شدم، مقداری از جاده را در سکوت طی کردیم، آفتاب غروب کرده بود و صدای زنگوله بزها از قله ولایت به گوش می‌رسید.

چاقو تیزکن گلویش را صاف کرد و گفت:- دنیا زیباست.

من نیز سینه‌ام را صاف کردم و گفتم:- به گمانم.

چاقو تیزکن:- نور، تاریکی، سرما، گرما، شادی، اندوه...
و من امید.. رستگاری....

چاقو تیزکن:- شباب، جوانی، پیری...

و من:- مردان، کودکان، زنان...

و چاقو تیزکن:- زنان زیبا، زنان زشت، نعمت خدا، نادرستی و امانت.
و من:- خاطره، خیال...

منظورتان چیست؟

- او، هیچ، نان و شراب.

- سوسیس، شیر، بز، خوک، گاو... موش‌ها.

- خرس و گرگ.

- پرندگان، درخت و دود، برف...

- بیماری، شفا. می‌دانم، می‌دانم، مرگ، جاودانگی و رستاخیز.
چاقو تیزکن بانگ زد:- آه!

من گفتم:- چه شد؟

او گفت:- فوق العاده است. آه و او، ایه! آه! اه!
و من:- به گمانم.

چاقو تیزکن:- هیچ چیز بدتر از آزردن دنیا نیست.

و من در جواب او هیچ نگفتم، رشته افکار خودم را قبل از دیدن چاقو تیزکن همانوقت که بادبادک در آسمان می‌گذشت، دنبال گرفتم و حالا

انگار چاقو تیزکن همان بادبادک بود. در حالی که به او نگاه می‌کردم ایستادم، او نیز ایستاد، از من پرسید: - بیخشید، اگر زیدی از مردی که به تازگی شناخته، و خیلی از شناختن او نیز خوشوقت شده، دو پول یا دو لیر بیشتر بگیرد، آن هم برای کاری که باید در حق او به رایگان انجام می‌داد، به دلیل افتخاری که از آشنازی با او نصیب‌اش شده، این مرد چطور آدمی است، مرد دنیاست یا دشمن دنیاست.

من غش‌غش خندیدم و چیزی نگفتم. طبیعی بود.

و او باز پرسید: - این مرد دنیا را آلوده نکرده؟ از خمیر آدمی است؟

من به نرمی خندیدم و گفتم: - اوه!

او نیز خندید و گفت: - آه!

کلاه از سرش برداشت و کرنش کنان گفت: - خدا خیرت بدهد، رفیق.

واز نو خندید: - آه!

من خندیدم: - اوه! و او گفت:

- آدم‌گاهی چیزهای ناقابل را با آلوهگی‌های دنیا اشتباه می‌گیرد. سپس سرش را بیخ گوش من آورد و پچ‌پچ کنان گفت:

- اگر همه چاقو و قیچی داشتند...

او در گوش من یکی دو دقیقه پچ‌پچ کرد، اما من در گوش او چیزی نگفتم زیرا به نظرم آمد با بادبادکم صحبت می‌کنم.

۲۵

به قله ولايت رسيديم، جايي مثل يك ميدانچه، ديگر آفتابي در كار نبود، صدای زنگوله بزها و نواي نى انبانها به گوش نمى رسيد، مادرم هم نبود، زنان هم در كار نبودند، و چاقو تیزکن مغازه‌ای را به من نشان داد.

- می خواهید یک نفر را که در فرش دارد بشناسید؟

سر چوبی اسب نقاشی شده‌ای بر سر در سنگی مغازه‌ای خودنمایی می‌کرد. در دو طرف ورودی روی جرزهای آستانه و روی بدنه گشوده درها و تسمه و چرم و سگ و زنگوله و بته‌جقه رنگارنگ آویزان بود. چاقو تیزکن ارابه‌اش را روی میدانچه، بیرون در رها کرد و پیشاپیش جست و خیزکنان از آستانه در گذشت و من را با خود به درون برد. از دور بانگ زد:

- اتزکیله! اتزکیله!

از آستانه در به بعد راه رو طولانی بود و عمق آن دیده نمی‌شد، تسمه و طناب و چرم، زنگوله و جقه، افسار و شلاق و زین و هر نوع آلات و ابزار سوارکاری از در و دیوار، و حتی سقف، آویزان بود.

همین طور که پیش می‌رفتیم، چاقو تیزکن بار دیگر بانگ زد:

- اتزکیله!

از پشت سر ما یک نفر دوان دوان رسید، تنۀ ملایمی به ما زد و از ما سبقت گرفت، و صدای کودکی دل تاریکی را شکافت:
- عموماً اتزکیله، کالو جرو آمدہ!

ما دو نفر به پیشروی در آن معتبر تنگ ادامه دادیم، آلات و ادوات اسب سواری، زین و افسار و تسمه از سر و کول ما بالا می‌رفت؛ دیگر کورمال کورمال پیش می‌رفتیم، تاریکی مطلق بود، در قلب ناب سیسیل فرود می‌آمدیم. بوی خوشی در آن قلب ما پراکنده بود، بوی خوش تسمه‌ها و چرم نامرثی، از غباری نو، زمینی، امانیالوده به آزردگی‌هایی که روی زمین برگزار می‌شود. آه، با خود اندیشیدم، اگر واقعاً به این حرف ایمان داشتم... و مانند آن نبود که در مفاک فرو می‌رفتم، گویی بربال بادبادک سوار بودم و دنبال او می‌رفتم، بادبادک در چشمانم بود و چیز

دیگری نمی‌دیدم، همه جا تاریک بود، قلب کودکی داشتم، سیسیلی و متعلق به تمام دنیا.

اما سرانجام کورسوی چراغی از دور پدید آمد، این کورسو کم‌کم مبدل به روشنایی شد و من توانستم شکل و شمایل مردی را که مقابل میز تحریر کوچکی نشسته بود و تسمه و شلاق و سایهٔ تسمه و شلاق از بالای سرشن آویزان بود تشخیص بدهم.
چاقو تیزکن بانگ زد:- اتزکیله!

مرد سر خود را بلند کرد، دیدم که صورتی فربه دارد، چشمان ریزش از دیدن ما آشکارا برق زد، انگار می‌خواست بگوید «بله دوست من، دنیا آلوه است، اما نه در حریم من!» با صدای خوش‌آهنگ از چاقو تیزکن پرسید:

- کالوجرو، درفش را می‌خواهی؟

او در این هنگام بود که من را دید، چشمان ریزش ابتدا منبسط و سپس نگران شدند، تا اینکه چاقو تیزکن، بادبادک من، درآمد و گفت:- اتزکیله، امشب درفش لازم ندارم. این جوان بهمن یک قلمتراش داد.

مرد با تعجب گفت:- آه، جداً می‌گویی؟ و از جا برخاست، قد کوتاه و اندام فربه داشت، مو و محاسن مجعد طلایی رنگ و چال‌گونه داشت، چشمان ریزش جلای خاصی داشتند، گویی دوباره می‌گفتند:
- دنیا آلوه است، اما نه در حریم من.

بین انبوه طناب‌ها و سگک‌ها و تسمه‌ها چارپایه‌ای برای من جستجو کرد، از هرسو صدای زنگ و زنگوله برخاست، دست آخر برگشت و بدون آنکه چارپایه یا چیز دیگری یافته باشد، سر جایش نشست.

به چاقو تیزکن گفت:- به او بگو که از ملاقاتش خوشوقتم. کنار میز تحریر، نرده‌بان چوبی بود که بین آلات و ادوات چرمی تا سقف می‌رفت، و

چاقو تیزکن دستش را به نردبان تکیه داد و گفت:
- دوست من نیز از آشنایی با تو خیلی خوشوقت است.
من گفتم:- واقعاً خوشوقتم.

مرد با صورت خندان و بادقت من را برانداز کرد، مطمئن بود که از آشنایی با او خوشوقت شده‌ام، اما نه به‌این دلیل که آن را از زیان من می‌شنید، چون چاقو تیزکن، آن را گفته بود. و همچنان که من را برانداز می‌کرد، از طریق چاقو تیزکن، به‌صحت با من ادامه داد:- به‌نظرم خوب پیداست.

چاقو تیزکن پاسخ داد:- زود فهمیدم، کلکی در کار نیست.
atzkileh گفت:- نه، کلکی در کار نیست.

چاقو تیزکن:- او رنج می‌برد.

atzkileh:- بله، او رنج می‌برد.

چاقو تیزکن:- او برای درد دنیای آلوده است که رنج می‌برد، نه برای خودش.

atzkileh:- معلومه، نه برای خودش. همه به‌فکر خودشانند، و با وجود این...

چاقو تیزکن:- و با وجود این نه چاقو پیدا می‌شد نه قیچی، هیچ کس هیچ چیز ندارد...

atzkileh:- هیچ چیز، هیچ کس هیچ چیز نمی‌داند، هیچ کس از جایی خبر ندارد...

در حال نگریستن به چشمان هم سکوت کردند، چشمان اتزکیله غرق اندوه شد و چشمان چاقو تیزکن، در صورت سیاهش، از سپیدی بیشتر برق زد، گویی از چیزی وحشت کرده بود.

چاقو تیزکن:- آه!

atzekileh گفت:- آه!

و هردو به هم نزدیک شدند و از بالای میز تحریر در گوش یکدیگر صحبت کردند، سپس چاقو تیزکن در حالیکه از او فاصله می‌گرفت، گفت:- اما دوست ما یک تیغ کوچک دارد. او برای درد دنیای آلوده رنج می‌برد.

atzekileh گفت:- می‌دانم. و به من نگریست؟ در چشمان ریزش برق تأثر دیده می‌شد، انگار به زبان بی‌زبانی می‌گفت:

- خیلی، خیلی آلوده است این دنیا، دنیای آلوده، دنیای آزرده، آنقدر آزرده که ما نیز خبر نداریم.

باز از نور و به چاقو تیزکن کرد و پرسید:

- به او گفتی ما چطور رنجی می‌بریم؟

- داشتم برایش تعریف می‌کردم.

- خوب، حالا به او بگو، بگو که ما برای خودمان رنج نمی‌بریم.

- این را خوب می‌داند.

- به او بگو رنج ما از خودمان آب نمی‌خورد، درد و مصیبتی روی شانه‌های ما سنگینی نمی‌کند، از فقر و گرسنگی در عذاب نیستیم، اما با وجود این خیلی رنج می‌بریم، خیلی!

- او می‌داند! می‌داند!

- از او بپرس تا مطمئن شوم.

و چاقو تیزکن رو به من کرد و گفت:- شما خبر دارید؟

من سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. atzekileh از جای برخاست، دستانش را به هم کوفت و برادرزاده‌اش را صدا کرد:

- برادرزاده آشیل!

از ورای پرده ضخیم آلات و ادوات چرمین، سر و کله پسر بچه‌ای که

در راه رو به ما تنه زده بود، پیدا شد. اتزکیله به او گفت:
 - چرا نمی آیی به سخنان ما گوش بدھی؟
 پس بچه خیلی ریزنقش بود، موی فرفروی طلایی مانند عمومیش داشت.

او در پاسخ گفت:- عموجان، داشتم گوش می دادم.
 اتزکیله سری به نشانه تصدیق تکان داد و از نور و به چاقو تیزکن کرد:
 - باری، رفیق شما می داند که ما برای جراحات دنیای آلوده است که رنج می برم.

چاقو تیزکن در پاسخ گفت:- بله، می داند.
 اتزکیله همه را از تو مرور کرد:- دنیا بزرگ و زیبا است، اما بسیار آزرده.
 همه رنج می برنند ولی هر کس برای اعمال خودش، اما هیچ کس درد دنیای آزرده را درک نمی کند و از این رو دنیا همچنان آزرده باقی مانده است.
 در حالیکه حرف می زد دور و بر خود را می پائید، چشمان کوچکش از شدت تأثیر بسته شدند، بعد ناگاه با هیجان رو به چاقو تیزکن کرد و گفت:-
 به دوست ما گفتی که من درباره دردهای دنیای آزرده می نویسم؟
 آنجا روی میز تحریر یک دفتر بزرگ، یک قلمدان و یک قلم به چشم می خورد.

پرسید:- کالو جرو، به او گفتی؟
 چاقو تیزکن گفت:- داشتم می گفتم.
 اتزکیله:- خوب، حالا می توانی به دوست ما بگویی، به او بگو که من مثل یک پارسای کهن شبها روی این کاغذها و درباره تاریخ آزرده می نویسم. به او بگو که من رنج می برم ولی می نویسم، درباره یکایک آزدگی های دنیا می نویسم، درباره یکایک موجودات ستمگری که از آزار دنیا دلشدادند.

چاقو تیزکن فریاد زد:- چاقوها، قیچی‌ها، کلنگ‌ها.
atzkileh ba dast mohai pserbche ra lms krd w ba nshan dадn من به او
گفت:

- این دوست ما را می‌بینی؟ او نیز مانند عموی تو رنج می‌برد.
برادرزاده آشیل یاد بگیر، و حالاتا من او و کالوجرو را برای صرف یک
گیلاس شراب نزد کلمبو می‌برم، مواطن دکان باش.

۳۶

از آن مفاک بیرون آمدیم و به هوای تازه رسیدیم، هواگرگ و میش بود،
ناقوس‌ها آوه ماریا می‌تواختند.

چاقو تیزکن دسته لاستیکی ارابه سیارش را گرفت و شروع به هل دادن
کرد، من نیز همراه او راه افتادم، اتزکیله بین من و او قرار گرفت و با گام‌های
کوتاه در حالیکه خودرا در شولایی پیچیده بود با ما حرکت کرد.

چشمان او در همان حال که با تأثیر و اندوه اطراف را می‌پائیدند به زبان
بی‌زبانی می‌گفتند: «دنیا خیلی آزرده است! خیلی آزرده است!». بعد
چشمانش روی پیشخوان ارابه چاقو تیزکن توقف کردند. در حالیکه در
جای خود می‌ایستاد، گفت:

- کالوجرو، روی ارابه‌ات چه داری؟

چاقو تیزکن نیز در حالیکه می‌ایستاد، پرسید: - چه دارم؟
من گفتم: - یک تکه کاغذ است.

نعره‌ای از گلوی چاقو تیزکن برآمد: - لعنت برشیطان، باز از نو!
atzkileh پرسید: - باز از نو جریمه شدی؟
چاقو تیزکن بانگ برآورد: - بله، یک بار دیگر!

دستانش را به سوی آسمان بلند کرد، شلنگ تخته‌ای در هوا انداخت،
دستانش را گاز گرفت، شبکله مترسک‌ها را از سر برگرفت و برمیان
کویید:- که اینطور... که اینطور...

فریاد کنان گفت:- دریک ماه این بار سوم است! قیچی‌ها، درفش‌ها،
چاقوها، کلنگ‌ها و سرنیزه‌ها؛ خمپاره‌ها، داس‌ها و چکش‌ها؛ توب، توب،
دینامیت صدهزار ولتی...

atzkile در اینجا حرکت یوشع^(۱) را هنگام متوقف کردن خورشید در
آسمان، تکرار کرد. و چاقو تیزکن سرعاق بازگشت.
atzkile گفت:- رفیق.

چاقو تیزکن پاسخ داد:- بله، رفیق.

atzkile پرسید:- ما برای چه رنج می‌بریم؟

چاقو تیزکن پاسخ داد:- برای چه؟ برای دردهای دنیای آزرده.

atzkile:- پس نه برای خودمان. برای درد دنیای آزرده است که رنج
می‌بریم، نه برای خودمان...

چاقو تیزکن:- معلومه، برای خودمان رنج نمی‌بریم.

و دم برنیاورد. دستگیره لاستیکی ارابه‌اش را گرفت و شروع به هُل
دادن کرد، و ما همراه او راه افتادیم.

چاقو تیزکن غرغر کنان گفت:- حالا چطور جریمه را پردازم؟

اما بازانگار صدای نگران کننده‌ای به گوشش خورده باشد از نو توقف
کرد و در حالیکه بادقت گوش می‌داد چرخش را تکان داد.

۱. یوشع: یوشع ابن نون، جانشین موسی که پس از مرگ او بنی اسرائیل را به ارض
موعد هدایت کرد. در این داستان اشاره است به جنگ دره عجلون که یوشع در آنجا، پس
از تسخیر شهر اریحا، خورشید را برای تمام شدن پیروزی بنی اسرائیل، در آسمان متوقف
کرد. (م)

سپس گفت:- صدای سکه‌ها را نمی‌شنوم.

هوای تاریک شده بود، دیگر گرگ و میش نبود، چشمان او مانند تیغهٔ تیز
خنجر در صورت سیاهش برق زدند. او در جعبهٔ را باز کرد و به داخل آن
نگاه کرد، باز هم در را بیشتر باز کرد و جعبهٔ داخل آن را کاملاً بیرون آورد،
آن را پشت و رو کرد. چیزی از آن به زمین نیفتاد، اتزکیله گفت:- به یاد بیاور
که ما برای خودمان رنج نمی‌بریم، ما برای آزدگی‌های دنیا رنج می‌بریم.
چاقوٰ تیزکن غرغر کنان گفت:- به یاد دارم.

ازکیلهٔ پرسید:- چقدر بود؟

چاقوٰ تیزکن گفت: نان بود، شراب بود، مالیات هم بود؛ دو لیر و سی
ساتیم، دو لیر و سی ساتیم، یک روز پربار.

ازکیلهٔ گفت:- خوب، شراب را من به تو می‌دهم، حالاً نزد کلمبو، و نان
هم اگر اجازه بدھی امشب بر سفرهٔ من مهمان هستی ...

چاقوٰ تیزکن ادامه داد:- و سرم را کلاه محترم پدر بزرگم می‌پوشاند، تنم
را کلت متبرک پدرم از سرما حفظ می‌کند، شرمگاهم را شلوار پدر آراتزايو
پنهان می‌کند، پاها یم را... چقدر خیرخواهی بین مردم دنیاست، چقدر
صدقه و برکت، و خانه‌ام را گاوها‌ی گونزالس گرم نگاه می‌دارند. پس چرا
آدم باید یک تنه در سه صنعت کار کند؟ برای آنکه دست آخر از صدقه
زندگی کند، همان‌طور که نصرانی‌ها توصیه می‌کنند...

ازکیلهٔ گفت: پسرم، فکر کن که شاید پول تو را یک رهگذر فقیر
برداشته است... شاید فقیر بی‌چیزی بوده که از روزها لقمه‌ای به دهانش
نرسیده و عطش خود را فرو نشانده است. تو باید خوشحال باشی که
شکم او را سیر و عطش او را رفع کرده‌ای.

چاقوٰ تیزکن دیگر چیزی نگفت و دوباره بازگشت به هل دادن اربابه‌اش،
و در حال گام برداشتن آه می‌کشید. آنگاه زیر لب، با کلمات بریده بریده

گفت:

- حق با شماست! حق با شماست! اینها آزارهایی نیستند که مارا رنج می‌دهند. اینها برخوردهای بی قابلیت بین بندگان خداست. آه، چاقوها! آه قیچی‌ها! آنچه دنیا را می‌آزاد چیزهای دیگر است!
atzekileh zirلب گفت:-بله، چیزهای دیگر است!

چاقو تیزکن فریاد برآورد:- چیزهای دیگر! چیزهای دیگر! مسائل ناقابل مسائل ناقابل اند، شوخی‌های بی مقدار بین بندگان خدا در دایره دنیا! هر که تا به حال شوخی کوچکی با همتوغ خود نکرده اولین سنگ را پرتاب کند... خود من امروز داشتم شوخی کوچکی با دوستمان می‌کردم!
atzekileh با تعجب گفت:-که اینطور؟ و خنده.

چاقو تیزکن گفت:-بله، شوخی کوچک دوبولی، و خنده.
من هم خنده‌یدم، شوخی ناقابل را تعریف کردم و هرسه نفر مانند دوستان یک دل باهم خنده‌یدیم. در این هنگام چاقو تیزکن گفت:
- اما این رهگذر دست کم می‌توانست به پول مالیات من دست نزنند.
خنده از لبانش رخت بست و سپیدی چشمانش مانند لب تیز خنجرهای منفجره برق زد.

به باگ بلند گفت:- آه، درفشها! و اگر این رهگذر بی‌انصاف همان شبگرد و مأمور جمع آوری سگ‌ها باشد که من را جریمه کرده؟ اولین باری نیست که دخل روزانه من با رسیدن جریمه ناپدید می‌شود.
atzekileh محکم بازوی او را گرفت و گفت:-تصادف محض! اینها آزارهایی نیستند که ما به خاطرشان رنج می‌بریم.

هوا سرد و باصفا بود و ناقوس‌ها به جای پرواز در آسمان، در لانه خود استراحت می‌کردند. اما هنوز شکل و رنگ اشیاء را می‌شد در کوچه پس کوچه‌ها تشخیص داد، من پرچمی دیدم و بانگ برآوردم:
- نگاه کنید! پرچم!

چاقو تیزکن پرسید:- پرچم؟
atzkileh گفت:- چه پرچمی؟
من گفتم:- روی آن در.

atzkileh گفت:- آن مغازه پرفیریو است. او بزار است. آن دو همراه من خندیدند و من به خاطر آوردم که در سیسیل رسم است دکان‌های بزاری پارچه‌ای بیرون در مغازه آویزان کنند. رنگ پارچه مهم نبود، می‌توانست سبز یا زرد باشد، آبی باشد؛ هرجا قطعه پارچه‌ای آویزان باشد همه می‌فهمند آنجا مغازه بزاری است و پارچه می‌فروشد. آنجا پارچه به رنگ سرخ بود و چاقو تیزکن رو به من کرد و گفت:
- پرفیریو قیچی دارد.

من گفتم:- جای خوشوقتی است.
چاقو تیزکن گفت:- هر وقت نمی‌خواهم مزاحم اتزکیله بشوم و درفش او را تیز کنم به سراغ قیچی پرفیریو می‌روم.

atzkileh گفت:- وقت آن رسیده که دوستمان را به پرفیریو معرفی کنیم.
چاقو تیزکن گفت:- شاید.

وارد مغازه شدیم. ارابه چاقو تیزکن باز هم بیرون در، لب گذر ماند، اما مغازه چندان بزرگ نبود، یک غرفه جمع و جوری بود که توب‌های پارچه

را روی صندلی‌ها تا زیر سقف نزدیک در چیده بودند.
صدای روشن و گرمی در تاریکی به استقبال مامد: - بفرمایید،
خواهش می‌کنم.
- عصر بخیر، عصر بخیر.

صدا ادامه داد: - عصر بخیر، داشتم می‌بستم.
چاقو تیزکن پرسید: - و پارچه را بیرون می‌گذاشتید؟
صدا پاسخ داد: نه داشتم آن را برمی‌داشتم.
atzekileh گفت: - امروز هم سرخ است؟

و صدا پاسخ داد: - بله، از چندی به این طرف پارچه سرخ آورزان
می‌کنم. اما فردا فیروزه‌ای می‌شود.
atzekileh: - قطعاً! چون دنیا رنگارنگ است.
و صدا: - متنوع! زیبا! بزرگ!

atzekileh زیرلب زمزمه کنان گفت: - اما آزرده است، خیلی آزرده است!
چاقو تیزکن گفت: - atzekileh، از دوست ما با او صحبت کن.
صدا پرسید: - کدام دوست؟

شکل و قواره‌ای انسانی از ماوراء آن صدا، از پس پرده تاریکی، ظاهر
شد و همه تاریکی را با خود تکان داد: پیکری غول آسا داشت. هنگامی
که در روشنای در به من نزدیک شد از آن پیکر تنومند صدای گرم و خوش
آهنگی برخاست: - کدام دوست؟ این آقا را می‌گوئید؟

atzekileh پاسخ داد: - این آقا، مانند تو و مانند کالوجرو چاقو تیزکن، مانند
من، و مانند بسیاری از افراد کره زمین از دنیای آزرده در رنج است.

مرد غول پیکر نزدیک شد و نفس او مانند نسیم گرمی موهای من را
روی پیشانی آشفته کرد. از نو گفت: - آه!
دست او از فراز برسم فرود آمد و دست من را با فشاری که می‌توانم

مُؤدبانه توصیف کنم، در دستانش فشد و سپس از بالای سر من گفت:-
خیلی خوشوقتم. آنگاه رو به سوی دیگران کرد و پرسید:
- گفتید که او رنج می‌برد؟

نفس او مانند شرجی گرم با موهای من بازی کرد، او در حالیکه همچنان دست من را با فشار مُؤدبانه در دستانش می‌فرشد، تکرار کرد:
- خوشوقتم...

پاسخ دادم:- خواهش می‌کنم، قابلی ندارد.
او گفت:- او! بدون تعارف، واقعاً افتخار می‌کنم.
و من:- من هم به سهم خود افتخار می‌کنم.
و او:- نه آقا، همه افتخار این آشنایی به من تعلق دارد.
آنگاه در حالیکه موی سر من زیر موج نفس گرم او پرواز می‌کرد، رو به دیگران کرد و پرسید:- پس او رنج می‌برد؟

اتزکیله پاسخ داد:- بله پرفیریو، ولی نه برای خودش.
چاقو تیزکن ادامه داد:- نه برای مسائل ناقابل دنیا، نه برای اینکه جریمه شده است، نه برای اینکه، می‌خواست سر همنوع اش را کلاه بگذارد...
اتزکیله گفت:- نه، او برای دردهای مشترک بشریت رنج می‌برد.
چاقو تیزکن گفت:- برای درد دنیای آزرده.

پرفیریو در حالیکه سر روی من را المس می‌کرد از نوبا حیرت گفت:-
آه! می‌فهم و تقدیر می‌کنم.

چاقو تیزکن فریاد برآورد:- چاقوها و قیچی‌ها!

پرفیریو آهسته تکرار کرد:- قیچی؟ او کپه‌ای در تاریکی بود. حرارتی که از وجودش متصاعد می‌شد مانند جریان خوش‌خیم خلیج بین ما می‌چرخید، و صدای گرم و عمیق او مانند نسیم از روی سرِ ما عبور می‌کرد. او تکرار کرد:- چاقوها! و به نرمی با صدای خوش طنین گفت:

- نه دوستان، نه چاقو، نه قیچی، هیچ کدام از این‌ها لازم نیست، فقط
آب حیات....

چاقو تیزکن زیر لب غرید:- آب حیات؟

atzkileh niz zir lab ghergrard:- آب حیات؟

و پرفیریو در ادامه گفت:- هزار بار به‌شما گفتم و باز هم از تکرار آن
خسته نمی‌شوم. فقط آب حیات است که می‌تواند آلودگی‌های دنیا را پاک
کند و نسل بشری آزرده را احیاء کند. خوب، آب حیات کجاست؟

چاقو تیزکن پاسخ داد:- هرجا چاقو هست، آب حیات هست.

atzkileh گفت:- هرجا دنیا جریحه دار است، آب حیات هست.

در شب غرق شده بودیم، صدایمان را پایین آوردیم، هیچ‌کس
نمی‌توانست سخنان ما را بشنود. سر در گوش یکدیگر برده بودیم و
پرفیریو مانند سگ سیاه درشت سن برنارد همه را با حرارت پشم خود
گرم می‌کرد. او مدت درازی از آب حیات صحبت کرد؛ اتزکیله صحبت
کرد، چاقو تیزکن صحبت کرد؛ و کلمات آنها مانند شب بودند در درون
شب، و ما سایه‌های شب بودیم، به‌نظرم آمد وارد محفل ارواح شده‌ام.
ناگاه صدای پرفیریو اوج گرفت و گفت:

- برویم، شما را به پیاله‌ای نزد کلمبو مهمان می‌کنم.

پارچه را از بالای در پایین آورد، در را بست و ما را در جریان گرم نسیم
خود پیچید و به خیابان برد.

پرپشت سفید و سیاه، چشمان آبی و ریش بلوطی و دستان سرخ داشت:
حقیقتاً مانند سگ تنومند سن برنارد بود و نگاهی مهربان داشت.
هنگام ورود به کلمبو سلام کرد.

روروئک چاقو تیزکن نیز همراه ما وارد شد، میخانه با نور استیلن روشن بود و مردانی با هم دم گرفته بودند: «خون با میلای قدیس». کلمبو که پشت پیشخوان ایستاده بود دستمال زردی مانند دزدان دریایی دور سر داشت و در پاسخ پرفیریو گفت: - هوله!
اتزکیله گفت: - مشروب. آقایان مهمان من هستند.

پرفیریو با اعتراض گفت: - مهمان تو؟ همه را من دعوت کرده‌ام.
مردانی که دم گرفته بودند روی نیمکت پشت به دیوار نشسته بودند و در میزی پیش رو نداشتند، پیاله‌های فلزی را در دستانشان گرفته بودند و در حال خواندن سر و تن خود را با ضرباًهنج خاصی تکان می‌دادند. اتزکیله با اعتراض گفت:

- اما من قبلًا آنها را دعوت کرده بودم.

کلمبو چهار پیاله پر روی پیشخوان گذاشت و گفت: - این هم شراب.
آنگاه لبخندزنان افزود: - این به حساب آقای اتزکیله. بعد نوبت آقای پرفیریو می‌رسد.

اتزکیله گفت: - قبول است.

پرفیریو گفت: - می‌فهمم و تقدیر می‌کنم. آنگاه پیاله خود را به سلامتی بلند کرد و نوشید.

اتزکیله سر خود را خم کرد، من نیز کرنش کردم. چاقو تیزکن بانگ زد:-
زنده باد!

منقل آتش وسط آن میخانه بدون میز و صندلی روشن بود و دو جوان دهاتی کنار آن لمیده بودند و دستشان را گرم می‌کردند. کلمبو از بشکه

شراب می ریخت و پیاله های جدید را آماده می کرد، مردانی که پشت به دیوار نشسته بودند در حال تکان خوردن آواز می خواندند، و از زمین، از دیوار، از زیر طاق تاریک سقف بوی شراب قرون می آمد. ما در تمام شراب گذشته بشریت غرق بودیم.
atzekileh persid:- زنده باد چی؟

چاقو تیزکن در حالیکه پیاله خود را بلند می کرد، گفت: - زنده باد این!
پرفیریو گفت: - زنده باد این؟ این چیست؟

او نوشید و بقیه مانند او، من نیز نوشیدم. و پیاله های خالی با صدای زنگ دار روی پیشخوان فرود آمدند. کلمبو شراب نواز بشکه آورد.
چاقو تیزکن به بانگ بلند گفت: - دنیا، زمین، جنگل و کوتوله های جنگل؛ زن زیبا، خورشید، نور، شب و روز، دود عسل، عشق، شادی و رنج، و خواب بدون آزردگی، دنیای بدون آزردگی.

مردان روی نیمکت با صدای گرفته خواندند «خون بامیلای قدیس...»
پیاله دوم بود، بحر طویل چاقو تیزکن گوش شنوانیافت،
پرفیریو گفت: - باور ندارم.
atzekileh گفت: - با وجود این...
پرفیریو گفت: - نه، آب حیات لازم است.

کلمبوی می فروش بانگ برآورد: - این هم آب حیات! مگر آب حیات نمی خواستید؟ بگیرید و بنوشید؛ شادی، حیات، آب حیات...
پرفیریو سر تنومند خود را تکان داد و باز نوشید، و همه نوشیدند، من نیز نوشیدم، و آن دو دهاتی کنار آتش نیز با دیدگان پراستیاق خود نوشیدند، مردانی که روی نیمکت نشسته بودند درون پیاله های خالی خواندند. چاقو تیزکن ادامه داد:

- درختان و انجیرهای تازه، سوزن کاج ستاره برای قلب های پر افتخار،

۱۴۶ ■ مکالمه در سیسیل

اسپند و کندر، صفیر دریای عمیق؛ پاهای آزاد، بازوان آزاد، سینه‌های
آزاد، مو و پشم آزاد در باد، دویدن و کشتنی گرفتن، اوه! آه!
مردان روی نیمکت با هم خواندند:- آه! آآآه!

دو مرد دهاتی کنار منقل باهم گفتند:- آه! آه! مردان دیگر وارد شدند.
کلمبو الله گویان از آنان استقبال کرد و شراب ریخت خود او نیز می‌نوشید،
و زیر طاق کبره بسته فقط شرابِ عربیان قرون سلطنت می‌کرد، و مردان
برهنه در عربیانی شراب، در بوی متروک شراب، غوطه‌ور بودند.

چاقو تیزکن پیاله سوم را سوی من دراز کرد و گفت:- بنوش رفیق!
پرفیریو متوجه من شد و گفت:- دوست ما غریب است.

atzekile با تأیید گفت:- او غریب است. چاقو تیزکن قبل از ما با او آشنا
شد.

چاقو تیزکن بانگ برآورد:- او تیغ برنده دارد. او آب حیات دارد. او
برای دنیای آزرده رنج می‌برد. و دنیا بزرگ است، دنیا زیبا است، دنیا
پرنده است و شیر دارد، طلا و آتش دارد، رعد و برق دارد. آب حیات
به سلامتی هر که آب حیات دارد!

کلمبو گفت:- آقایان، این هم آب حیات. او نیز می‌نوشید، او نیز مثل
همه در عربیانی شراب عربیان بود. کوتوله معادن زرخیز شراب بود.
من در پاسخ پرفیریو گفتم:- خیلی هم غریب نیستم.
atzekile گفت:- خیلی غریب نیستید؟

در حالیکه جرعه جرعه از پیاله سوم می‌نوشیدم برای آنها شرح دادم
که چندان غریب نبودم، و چشمان ریز اتزکیله از فرط رضایت برق زد.
پرفیریو با حیرت گفت:- آه! من را بگو که نمی‌دانستم!

کلمبوی کوتوله گفت:- نمی‌دانستید که پسر فراتو است?
چاقو تیزکن به بانگ بلند گفت:- فراتو یک عالم چاقو دارد. زنده باد

فراتو! همه پیاله سوم را تمام کرده بودند، اما من هنوز وسط آن بودم، چاقو تیزکن پیاله را از من گرفت و بزمین خالی کرد، به من گفت که پیاله چهارم را باید با آنها بنوشم.

پرفیریو گفت: - پدر بزرگ شما را می‌شناختم.

چاقو تیزکن بانگ برآورد: - کی او را نمی‌شناخت؟ او آب حیات داشت.

پرفیریو گفت: - من و او باهم اینجا می‌آمدیم، هم پیاله بودیم... کلمبو، کوتوله شراب گفت: - شرابخوار بزرگی بود.

مردانی که پشت به دیوار داشتند روی نیمکت می‌خواندند، و نوایشان اکسون حزن‌انگیز بود. «و خون بامبیلای قدیس»، آن‌ها همچنان می‌خواندند و سر و تن خود را تکان می‌دادند، در مدار برهنگی شراب به نحو اندوهناکی برخene بودند.

atzkileh گفت: - او نیز از آزردگی‌های دنیا رنج می‌برد.

کوتوله بی‌حیای شراب گفت: - دنیای آزرده؟ کدام دنیای آزرده؟

پرفیریو گفت: - پدر تان را هم می‌شنااسم.

atzkileh گفت: - با هم دوست بودیم، شاعر و بازیگر آثار شکسپیر بود، مکبیث، هاملت، بروتو... یک بار نمایشی برگزار کرد بیا و بین.

چاقو تیزکن بانگ برآورد: - آه، یادش بخیر، چاقوها و چنگک‌ها! سرب گداخته!

همه گرم نوشیدن از پیاله چهارم بودند، فقط من بودم که پیاله‌ام دست نخورده مانده بود، در برابر قذح شراب گوش به روایت پدرم سپرده بودم.

پرفیریو گفت: - معمولاً برای شراب خوردن اینجا می‌آمدیم.

و کوتوله بی‌حیای شراب گفت: - یکبار هم اینجا یکی از نمایش‌هایش را روی صحنه برد. یک شنل سرخ با خود آورد و به من گفت این خلعت را

پوش، تو پادشاه دانمارکی.

اتزکیله با فروتنی گفت:- به من نقش پُلونیو را سپردم...

- آه! خیلی برای دنیای آزرده رنج می‌برد!

در اینجا چاقو تیزکن بانگ برآوردم:- زنده باد!

و پرفیریو از نو پرسید:- زنده باد چی؟

چاقو تیزکن بانگ زد:- زنده باد! زنده باد!

یکی از مستان بانگ زد:- زنده باد!

دیگری گفت:- زنده باد!

اتزکیله با فروتنی زیرلب به زمزمه گفت:- زنده باد!

مردان محزونی که روی نیمکت نشسته بودند و خود را تکان می‌دادند

یک صدا خواندند «زنده باد، زنده باد، زنده باد!»

به این ترتیب، معموم از مصائب شخصی و رنجور از آلام دنیای آزرده،

در مقبره برهنه شراب دور هم جمع شده بودند و به نظر مانند ارواح

می‌رسیدند، و سرانجام از این دنیای آزرده و مجروح رخت برپسته بودند.

در کنار منتقل آتش دو جوان محزون روی زمین نشسته بودند و در پیاله

حالی اشک می‌ریختند.

۳۹

پرفیریو دستور یک پیاله دیگر را برای خود و دوستان داد. او دگمه

پوستینش را باز کرده و سر و سینه اش نمایان شده بود؛ اتزکیله خود را از

کلاف شولا آزاد کرده بود. پرفیریو گفت:

- پیاله آخر است. اما هنوز یک پیاله است.

او شش پیاله را در گلو سرازیر کرده بود. اتزکیله و چاقو تیزکن پنج پیاله

نوشیده بودند و پیاله چهارم من هنوز دست نخورده بود. پرفیریو با هیکل تنومند، با دستان و صورت سرخ، با ریش سفید و بلوطی، با موی سفید و سیاه، در آن سرداد بزیرزمینی شراب سلطنت می‌کرد. مست بود بدون آنکه هویت انسانی را از دست داده باشد. مانند کلمبوی عجوزه به قلمرو شراب تعلق نداشت، یک سردار فاتح بود که در آن فتوحات ماوراء زمینی خود، در عالم شراب، سلطنت می‌کرد.

معدالک او شراب را آب حیات نمی‌دانست، و دنیا را به فراموشی نسپرده بود. می‌گفت: «خود را گول نزنید.»

چاقو تیزکن پرسید: «برای چه؟»

atzkileh ba چشم‌مان ریز اطراف را می‌پائید، هراسی ناگهان بر او چیره شده بود. به نظر می‌رسید چشم‌مانش با زیان بی‌زیانی بانگ می‌زنند «نه!». در این هنگام پرفیریو در حالیکه جام هفتم را در چنگ می‌فرشد، به همه اطمینان داد جایی که شراب است اندیشه‌های بی‌مقدار راه ندارد.

atzkileh pرسید: «پس آلدگی‌های دنیا؟ آزردگی‌های دهشتناک دنیا و نسل بشری؟»

من، تکرار می‌کنم، هنوز در آغاز جام چهارم بودم. چیزی من را از نوشیدن باز می‌داشت و نمی‌دانم چه بود، شهامت پیشروی در بر هنگی مفلوک و غیرزمینی شراب را نداشتم، پرفیریو من را به نوشیدن ترغیب کرد: «بنوش، دوست من.»

هر چه کوشیدم موفق نشدم، جرعه‌ای بین لبانم گرفتم، شراب به خودی خود گوارا بود، اما من نمی‌توانستم دیگر بنوشم؛ تمام گذشته بشریت که در من بود می‌گفت: شراب عصارة زندهٔ تابستان و خاک نیست، بلکه شبی محزون، چکیدهٔ مفاک قرون است. در دنیای همواره آزرده، مگر چیز دیگری هم می‌توانست باشد؟ نسل‌ها و نسل‌ها شراب در گلوی

خود سرازیر کرده بودند، دردهای خود را در شراب فراموش کرده بودند، در شراب خود را عریان دیده بودند، و هر نسل از شراب نسل قبل نوشیده بود، از بر亨گی شراب مفلوک نسل‌های گذشته، از همه دردهایی که نسل قبل در شراب سرازیر کرده بود.

مردان محزون نیمکت می‌خوانند: «و خون بامیلای قدیس!» همه آنها بی که در میخانه بودند سر خود را خم کرده بودند، همه اسیر و محزون بودند. چاقو تیزکن با چشم انفجارش مست و محزون بود؛ اتزکیله با چشم انفجارش به دور و بر خود می‌نگریست و همواره در ترس و اضطراب رؤیت اشکال دنیا آزرده بود.

او در برابر پدر شکسپیری من پلونیو بود، و پرفیریو چطور؟ هنگامی که پدر من نقش هاملت را بازی می‌کرد، چه نقشی به پرفیریو داده بود؟ او تنها مرد هوشیار جمع باقی مانده بود، چرا که خودش را گول نمی‌زد، و سر سختانه مسئولیت جمع را حس می‌کرد. به ما نگاه می‌کرد، به من، اتزکیله، به چاقو تیزکن و مشتریان کنار پیشخوان، به دو جوانی که روی میز کنار منقل نشسته بودند و محزونانه می‌گریستند، به مردانی که از روی نیمکت آواز می‌خوانند و مست و محزون سرشان را تکان داده و دم گرفته بودند؛ مانند برخی که هنگام سوگواری سرشان را به چپ و راست تکان می‌دهند، نرم نرمک سر را تکان می‌دادند؛ و آواز آنها زنجموره یک ریز بی وقهای بود... پرفیریو مدت درازی به آنها نگریست، بعد از نو به اتزکیله، من و چاقو تیزکن نظر دوخت؛ آنگاه متوجه دو جوانی شد که روی زمین نشسته بودند و می‌گریستند و از آغاز شب چیزی ننوشیده بودند، و من با خود اندیشیدم نکند پرفیریو از اینکه ما را به دنبال خودش به سوی آن غنیمت مفلوک زیرزمینی اش کشانده پشیمان است. اما او هوشیار بود، و در رابطه‌ای ماؤراء الطبیعه با عجوزه کلمبو خلوت کرد.

دیگر به کس چشم ندوخت، چهره‌ای خندان داشت، دیگر در برابر خود جز سرمستی بر هنۀ عجوزۀ شراب، کلمبو، چیزی ندید. و در مدار شراب قرار گرفت، و در خواب خوش بر هنگی شراب فرو رفت، اگرچه هنوز سرپا ایستاده بود، او مرد خفته خندان کهن بود که به خواب سنگی قرون فرو رفته باشد، پدر نوح شراب بود.

من این حقایق را درک کردم و جامم را برزمین گذاشتم، نمی‌خواستم به شراب ایمان بیاورم، شراب دنیایی نداشت، و از میخانه بیرون آمدم، از عرض کوچه گذشتم، و به محلۀ مادرم رسیدم.

۳۰

خانه مادرم بر لب پرتگاه بام‌ها سمت دزۀ بزرگ واقع بود. از پلکان بیرونی بالا رفتم، روی پاگرد رسیدم. می‌دانستم که دیگر پروای خانه رفتن ندارم، به دنبال غذا و خواب نبودم، می‌خواستم سوار قطار شوم و برگردم، همانجا ایستادم.

سرما گزندۀ بود، پائین پایم روشنایی دیده می‌شد، در بالادست نیز همین طور چهار پنج تا روشنایی پراکنده؛ آسمان آبی بود. در آسمان یخ ستارۀ بزرگ متروکی می‌درخشید.

شب برآسمان سیسیل فرود آمده و زمین آرام بود؛ دنیای آزرده در نقاب تاریکی فرو رفته بود، مردان و زنان در اتاق در کنار چراغشان به خواب رفته بودند؛ و مرده‌ها با تمام شهدا، از جا برخاسته و در گور خود نشسته بودند و تأمل می‌کردند. من در اندیشه فرو رفتم، و شب سیاه بیرون در من شب در شب بود. آن چراغ‌های پایین و آن چراغ‌های بالا، و آن تاریکی و سرمای گزندۀ، آن یخ ستارۀ متروک در آسمان، فقط یک شب

۱۵۲ ■ مکالمه در سیسیل

تنها نبود، هزاران هزار شب بودند؛ و من به شب‌های پدریز رگم اندیشیدم،
به شب‌های پدرم، به شب‌های حضرت نوح، به شب‌های انسان که شراب
او را می‌رباید و بر هنر می‌کند، خلع سلاح شده و حقیر، حتی کمتر از یک
کودک و مرده.

۵

۴۱

اینجا بود که به یاد آوردم پریان نام خیابانی در آن نزدیکی است. این نام در سیسیل خیلی شبانه، به معنی ارواح است.

انسان بر هن و بی دفاع هنگام شبگردی با ارواح مواجه می شود، پریان بد جنسی که او را آزار می دهند و به سخره می گیرند، او را لگدمال می کنند، همه آنها اشباح اعمال انسانی هستند، همه آزارهایی که دنیا را جریحه دار کرده به صورت ارواح از دل گذشته بیرون می آیند. مرده نبودند، ارواح بودند؛ اشباحی که به زمین خاکی تعلق نداشتند. و انسانی که شراب یا هر چیز دیگر او را خلع سلاح کرده بود، در دام آنها گرفتار می آمد.

او می گوید:- پادشاهان، قهرمانان. و وجدان بر هنهاش را در معرض تاخت و تاز جراحت های کهن قرار می دهد که شکوه و افتخار نام دارند.

اما یک نفر پیدا می شود، مثل شکسپیر یا پدر شکسپیری من، و افسار وجدان آنها را در دست می گیرد، لجنها و رژیاهای گذشته را در آنان بیدار می کند و وا می دارد تا به گناهان خود اعتراف کنند، تا برای انسان رنج ببرند، برای انسان اشک بریزنند، بعضی ها با شراب، بعضی ها بدون

شراب. یکی مثل شکسپیر می‌شود که از خلوص شب‌های تعمق، بدون ترس و هراس، بهره می‌جوید و یکی مثل پدر ناقابل من که در تاریکی جنون آسای شب‌های تنها بی‌اش در مدار شراب فرو می‌رود.

بدبختی پدر من این بود که بنده خدا در برهنجی و جنون شراب غرق می‌شد. حضرت نوحی بود که باید رخت ترحم براو پوشاند، نه انسان شایسته افتخار و اعجاز.

من، در هر صورت چه بگویم، چیزی نمی‌دانم.

شب که مدت درازی در انتظارش بودیم فرا می‌رسید، به پنجه‌ها هجوم می‌آورد و دشت گرد بدون دار و درخت، بدون آب و علف را تصرف می‌کرد. پدر من با جامه نمایش از راه می‌رسید و مردان او نیز ظاهر می‌شدند.

می‌گفت:.. همه حاضرند؟ و شیپور سرگروه سوزنبانان را از دیار بر می‌گرفت.

بی سرو صدا، ما، یاران هاملت، سوار واگن باری می‌شدیم. مادرم وسط واگن روی صندلی می‌نشست و ما بچه‌ها دور و برش کف واگن می‌نشستیم، پدرم سکان را به دست می‌گرفت و دو نفر واگن را هل می‌دادند؛ روزها برای بیل زدن زمین، شب‌ها برای اجرای هاملت، مردان لحظه‌ای هل می‌دادند و وقتی واگن دور بر می‌داشت آنها نیز بالا می‌پریدند، و دیگر کسی حرف نمی‌زد؛ واگن اگر زمستان بود خودش در سرازیری به سوی ایستگاه راه آهن نزدیک می‌شتافت و اگر تابستان بود به سوی دشتزار وسیع که نمایش در فضای باز اجرا می‌شد. بذرکاران از مزارع گندم از همه سو می‌آمدند و پدر شوریده من بین فریاد و هلهله تماشاگران و آتشیں بلند برزگران، روی صحنه می‌رفت.

آه، سرانجام شب.

از مدارات زمین سگ‌ها پارس می‌کردند؛ و هفت آسمان نامرئی،
کوه‌های جادهٔ شیری لبریز از گلهای یاس بود. ده پانزده ستاره‌ای بیشتر
برآسمان نبودند، ولی ما عطر دلگشای میلیون‌ها ستاره را حس می‌کردیم.
و پدر من شیپور آغاز را نواخته بود.

بعد صدایی از دور به گوش می‌رسید و او بانگ می‌زد:

-کی آنجا است؟

واگن دیگری روی خط آهن، جلوتر از ما، در حرکت بود.

پاسخ می‌آمد:-پلونیو.

و یا:-فورته براچو.

و یا:-اراتزیو.

و تمام آن‌ها مردان شوریده و عربانی بودند که به‌یمن شراب ارواح
گذشته را تسخیر کرده بودند.

در این اندیشه بودم که صدایی از گلویم خارج شد:-اوہ! دنیای آزرده!
دنیای رنجور! انتظار پاسخی جز از سوی خاطره نداشت، اما به جای آن
صدایی از زیر پایم برآمد که گفت:-هوم!

۲۶۲

با خود اندیشیدم یک چاقو تیزکن دیگر است.

به‌زیر پایم نگاه کردم و چیزی ندیدم. همان چراغ‌های همیشگی بودند
و آرامش سرما.

بلند گفتم:-کی آنجاست؟

همان صدا از نو پاسخ داد: هوم!

بادقت بیشتری نگریستم، و دیدم که چراغ‌ها همان‌ها نیستند که مردم

در اتاق‌هایشان روشن می‌کنند. از چراغ خانه‌های مردم سوری برنمی‌خاست. نوری که من می‌دیدم نور سرخ فام بود، مانند فانوسی که سوزنبانان در طول خط آهن می‌گذارند. اما من به دنبال صدایی بودم که گفته بود «هوم».

گفتم:- هوم؟

صدای مهیب پاسخ داد:- هوم! هوم! هوم!
تصمیم گرفتم پائین بروم و صدا را پیدا کنم، لحظه‌ای خود را بین فانوس‌های متروک یافتم، فهمیدم چراغ مردها هستند. گفتم:- آه، گذارم به قبرستان افتاده است.

صدا پاسخ داد:- هوم!

من پرسیدم:- که هستید؟ مرد شورید؟
از صدا پاسخ آمد:- نه، نه. نقش سرباز را بازی می‌کنم. کوشیدم او را پیدا کنم، صدا خیلی نزدیک بود؛ اما چراغ مردها روشنایی زیادی نمی‌پراکند. گفتم:
- عجیب است!

سرباز خندید:- عجیب است؟

من از او پرسیدم:- اینجا پاس می‌دهید؟

سرباز گفت:- خیر، استراحت می‌کنم.

من با تعجب گفتم:- اینجا، میان قبرها؟

سرباز گفت:- قبرهای راحت خوبی‌اند.

من گفتم:- شاید آمده‌اید روح مرده‌هایتان را شاد کنید.

سرباز جواب داد:- نه، اگر بتوانم می‌خواهم روح زنده‌هایم را شاد کنم.

من گفتم:- به گمانم به فکر نامزدان است.

او گفت:- نه، به فکر همه هستم. به فکر مادرم و برادرانم، به فکر

همرزمانم، همزمانِ همزمانم، و به فکر پدرم در مکبث.
من با تعجب گفتم: - پدرتان در مکبث؟
سرباز پاسخ داد: - بله، آقا. پدرم علاقه دارد نقش پادشاهان را بازی
کند، بنده خدا.

من با تعجب گفتم: - چطور ممکن است؟
سرباز گفت: - بله ممکن است. آنها می‌پندارند خدایان آنچه را
به موجودات فانی نمی‌بخشنند به پادشاهان روا می‌دارند. من از نو حیرت
زده گفتم: - امکان ندارد! آخر پدر من هم همین‌طور است.
سرباز جواب داد: - خوب، پدرها همین طورند. و برادر من سیلوسترو
نیز...

من نعره‌ای از سینه برآوردم: - برادرتان سیلوسترو؟
سرباز پرسید: - چرا داد می‌زنید؟ مگر داشتن برادری به نام سیلوسترو
تعجب دارد، بچه بیچاره.

پاسخ دادم: - آخر سیلوترو نام من است.
سرباز گفت: - خوب چه عیب دارد؟ نام‌ها کم‌اند و آدمها زیاد.
من پرسیدم: - برادرتان سی سال دارد؟
- نه آقا، او پسر بیچه یازده دوازده ساله است. شلوار کوتاه می‌پوشد،
موی پرپشت دارد، و عاشق است. او عاشق دنیاست. درست مانند من در
این لحظه...

زیرلب گفتم: - مانند شما؟
- بله، هیچ چیز نمی‌تواند عشق ما را جریحه دار کند، او بچه سال، و
من...

من تمجمج کنان گفتم: - شما چی؟
سرباز خنده دید: - هوم!

من دستم را دراز کردم:- کجاید؟

سرباز گفت:- اینجا.

من کورمال کورمال به دنبال او گشتم، اما دستم به جایی نرسید،
چراغ‌های بدون روشنایی مردگان پشت سر من جاده درازی را تشکیل
می‌دادند و چراغ‌های بیشتری دور و بر من بودند، از نو پرسیدم:
- کجا هستید؟

سرباز گفت:- اینجا، اینجا.

من با تعجب گفتم:- هان، از این طرف.

او پاسخ داد- بله، از همین طرف.

- از دست چپ؟

- هوم!

در جای خود ایستادم، مثل اینکه در عمق دره بودم: چراغ مردها
بدون آنکه بالاتر از پای من را روشن کنند، می‌درخشیدند.

بانگ زدم:- خلاصه، هستید یا نیستید؟

سرباز پاسخ داد:- این سؤالی است که من اغلب از خودم می‌کنم.
هستم یا نیستم؟ بهر حال می‌توانم به یاد بیاورم. و می‌توانم ببینم...

من پرسیدم:- چه می‌بینید؟

سرباز گفت:- برادرم را می‌بینم و می‌خواهم با او بازی کنم.

من با تعجب گفتم:- آه! می‌خواهید با یک کودک یا زاده ساله بازی کنید؟

سرباز پاسخ داد:- چرا نه؟ او از من بزرگتر است. اگر او یا زاده ساله
است من هفت سال بیشتر ندارم.

من با فریاد گفتم:- چطور، شما سرباز هفت ساله‌اید؟

سرباز آه بلندی کشید و سرزنش کنان گفت:- به خیالم که برای رسیدن
به این سن و سال به اندازه کافی رنج برده‌ام.

من گفتم:- برای رسیدن به کودکی؟ برای سریاز شدن؟ او گفت:- نه برای هفت سال داشتن. و بازی با برادرم.

من از او پرسیدم:- با برادرتان بازی می‌کنید؟ او پاسخ داد:- نه آقا، با اجازه شما بازی هم می‌کنم.

من گفتم:- مگر غیر از بازی، کار دیگری هم دارید؟ او پاسخ داد:- کارهای زیادی دارم، با دختری صحبت می‌کنم، تاکی را هرس می‌کنم، باغی را آب می‌دهم. می‌دوم...

من گفتم:- مثل اینکه فراموش کرده‌اید در قبر به سر می‌برید.

او پاسخ داد:- ابدآ، خوب می‌دانم که در قبر به سر می‌برم و هیچ چیز نمی‌تواند وجود من را جریحه دار کند... از این نظر خیالم راحت است.

من پرسیدم:- خلاصه، خوشبخت هستید؟ او از نو آه کشید:- چطور می‌توانم خوشبخت باشم؟ سی روز است که در دشتی از برف و خون اسیم.

من با حیرت گفتم:- این مهملات چیست؟ این بار سریاز به سهولت جواب نداد و من توانستم سکوت پهناوری را که بین من و او حاکم شده بود احساس کنم. سریاز گفت:

- هوم!

من گفتم:- هوم!

سریاز:- بله حق با شماست. من قدری تمثیلی صحبت کردم.

من نفسی به راحتی کشیدم، و به طور غریزی دستم را به سویش دراز کردم:- کجا باید؟

سریاز گفت:- اینجا.

مانند بار اول من کمی به چپ و کمی به راست دنبال او گشتم و سپس
صرفنظر کردم و گفتم:- خیلی تاریک است.
او پاسخ داد:- همین طور است.

روی سنگی در گورستان نشستم و چراغ یکی از مردها کنار پایم بود.
- بهتر است بنشینم.

سرباز گفت:- شما برای نمایش نیامده اید؟
و من:- از نمایش چیزی نشینیده ام.
و سرباز:- پس بنشینید و نگاه کنید. الان از راه می رسد.
- کی از راه می رسد؟

- همه آنها، پادشاه و مخالفانش، برندهان و بازندگان...
- واقعاً می گوئید؟ ولی من کسی را نمی بینم...
- شاید به دلیل تاریکی است.

- پس نمایش به چه درد می خورد؟
باید نمایش بدهنند. آنها به تاریخ تعلق دارند..

- چه نمایش می دهند؟
اعمالی را که به خاطر آن افتخار کسب کرده اند.

- چطور؟ هر شب؟
بله آقا، همیشه. تا وقتی شکسپیر همه اعمال آنها را به نظم در نیاورده،
تا وقتی انتقام مغلوب‌ها را نگرفته و فاتحان را نبخشیده است.

- به خاطر چه؟
قبل‌گفتم.
- پس خیلی وحشتناک است.

- هولناک است.

- فکر می کنم خیلی رنج می برند. سزارهایی که سرگذشت آنها به نظم در نیامده، مکبیث‌های فراموش شده.

- و مریدانشان، طرفدارانشان، سربازانشان... همه رنج می ببریم، آقا.

- حتی شما؟

- حتی من.

- چطور حتی شما.

- من نیز نمایش می دهم.

- نمایش می دهید؟ حالا هم در حال نمایش هستید؟

- همیشه در حال نمایش هستم. از سی روز به این طرف.

- اما شما که می گفتید با برادر یازده ساله تان بازی می کنید؟

- بله. و با دختری حرف می زنم، تاکی را هرس می کنم، با غی را آب

می دهم...

- خوب بعد؟

از سرباز پاسخ نیامد.

من اصرار کردم:- خوب بعد؟

سرباز پاسخ داد:- هوم!

فریاد زدم:- هوم؟ چرا هوم؟

باز از نو سرباز جوابی نداد.

من او را صدا کردم:- کجاید؟

سرباز گفت:- اینجا.

من:- ترسیدم که رفته باشید.

او:- نه همین جا هستم.

من:- دلم نمی خواهد من را ترک کنید.

۱۶۲ ■ مکالمه در سیسیل

او:- نه شما را ترک نمی‌کنم.

گفتم:- خوب شد.

این پا و آن پا کردم. بار دیگر گفتم خوب، باز این پا آن پا کردم. دوباره گفتم خوب. سرانجام پرسیدم:
- مصیبت بدی است؟

پاسخ داد:- بله افسوس، اسیر دشته از برف و خون هستم و هر روز بیشتر فرومی‌روم.

من با فریاد گفتم:- آه! پس این است نقش شما؟

سریاز گفت:- متأسفانه بله. اینست افتخار من.

من گفتم:- خیلی رنج می‌برید؟

او:- خیلی، میلیون‌ها بار؟

او:- برای هر کلام چاپ شده، برای هر کلام بیان شده، برای هر میلیمتر برنزی که به افتخار شهدا برپا داشته‌اند.

- شما را متأثر می‌کند؟

- اشک من را سرازیر می‌کند.

- اما می‌گوئید که با برادرتان بازی می‌کنید، با یک دختر صحبت می‌کنید، این همه کار دارید... تسلی بخش نیست؟
- نمی‌دانم.

- شما چیزی را از من پنهان می‌کنید. به نظر می‌رسید که شما خیالتان راحت است و هیچ چیز نمی‌تواند شما را برنجاند...
- همین طور است.

- پس حقیقت ندارد که اشک می‌ریزید؟

سریاز آهی کشید و گفت:- افسوس!

ملتمسانه از او پرسیدم:- خدمتی نمی‌توانم به شما بکنم؟ او بار دیگر

گفت که نمی داند.

من گفتم:- شاید یک سیگار.

من در جیب به دنبال سیگار گشتم و افزودم:- بیائید امتحان کنیم.

او پاسخ داد:- امتحان می کنیم.

سیگار را به او تعارف کردم:- بفرمائید.

اما سیگار در دستم ماند صدا کردم:- کجا نید؟

سر باز گفت:- اینجا هستم.

از جا برخاستم و قدمی پیش گذاشتیم و در حالیکه سیگار را در دست گرفته بودم چند قدم دیگر نیز پیش رفتیم، ولی سیگار در دستم مانده بود.
بانگ زدم:- سیگار می خواهید یا نه؟

سر باز پاسخ داد:- می خواهم، می خواهم.

بانگ زدم:- پس بگیرید.

از سر باز جوابی نیامد و من همچنان بانگ می زدم. به دنبال او دویدم و ناگاه خودم را بیرون از دره بزرگ یافتم، از نور روی پاگرد خانه مادرم بودم؛ آنجا گورستان با چراغ هایش را دیدم که خیلی دور از من زیر پایم قرار داشت.

۲۴۶

بقیه آن شب را یکسره خوابیدم و فراموش کردم، هنگامی که از خواب برخاستم هنوز صبح نشده بود.

خاکستر سردی، از فراز تپه های بین زده، سیسیل را در بر گرفته بود، خورشید هنوز بیرون نیامده بود و هرگز هم بیرون نمی آمد. شب بود بدون آرامش شب، بدون آنکه خواب به چشم انداز راه یابد؛ کلاع ها در آسمان

پرواز می‌کردند؛ از بام خانه‌ها و باعچه‌ها هرازگاه صدای شلیک گلوله
برمی‌خاست.

از مادرم پرسیدم: - چه روزی است؟
مادرم پاسخ داد: - چهارشنبه.

او آسوده بود، از تو شالش را دور شانه‌اش انداخته و پوتین‌های مردانه
را به‌پا کرده بود، اما خلقش تنگ بود و حال حرف زدن نداشت.
به او گفتم: - امروز می‌روم.

مادرم شانه‌هایش را به‌هم فشد، خاکستری که سیسیل را در
برمی‌گرفت، روی سر او نیز نشسته بود.
بانگ زدم: - چه خبر است؟

برخاستم و روی پاگرد خانه رفتم، مادرم نرم نرمک دنبال من آمد.
انگار من را می‌پائید.

صدای شلیک گلوله‌ای برخاست «پام!»
پرسیدم: - به که شلیک می‌کنند؟

مادرم در آستانه در ایستاده بود و به‌بالا، آنجا که کلاع‌ها پرواز
می‌کردند، می‌نگریست.

پرسیدم: - به کلاع‌ها؟

مادرم پاسخ داد: - بله، کلاع‌ها.

باز از تو صدای شلیک گلوله برخاست و خاکستر هوا را شکافت،
کلاع‌های دست نیافتنی قارقار کردند.
گفتم: - می‌خندند.

مادرم پرسید: - مستی از سرت پریده؟

به او چشم دوختم؛ او آنجا بود و همانطور که گفتم مرا می‌پائید.
پرسیدم: - مست بودم؟

مادرم گفت: - خبر هم نداری؟ درست مثل پدرت مست و لایعقل
به خانه بازگشتی. سیاه مست. و رفتی روی تختخواب من افتادی. من
مجبور شدم روی کاناپه بخوابم.
صدای شلیک دیگری برخاست.

مادرم در ادامه گفت: - من نمی فهمم شما را چه می شود. پدر بزرگت
وقتی باده می نوشید می خواند و می رقصید.

صدای شلیک چهارم از باغچه‌ای به گوش رسید و صدای پنجم
به دنبال آن برخاست، اما کلاع‌ها هنوز دست نیافتنی بر فراز خاکستر
آسمان پرواز می‌کردند، آنها مسیر پرواز خود را تغییر نمی‌دادند و
قارقارکنان می‌خندیدند.

با تعجب گفتم: - این کلاع‌ها از کجا پیدایشان شده؟
اکنون مادرم به دقت به پرواز کلاع‌ها چشم دوخته بود، هر لحظه متظر
بود یکی از آن‌ها به زمین افتاد.

من پرسیدم: - آیا واقعاً به کلاع‌ها شلیک می‌کنند؟
شلیک هفتم و هشتم نیز ناکام ماند و مادرم از کوره دررفت.
گفت: - بی‌فایده است. آنها را نمی‌توانند بگیرند.
به خانه رفت و با یک تفنگ دولول بازگشت، او نیز به کلاع‌ها شلیک
کرد:

«پام! پام!»

اما تغییری در پرواز دست نیازیدنی کلاع‌ها حاصل نشد.
من گفتم: - دارند می‌خندند.

مادرم در پاسخ شلیک کرد «پام! پام!»
در این هنگام صدای زن چاقی از بالای پلکان برخاست که نامه‌ای برای
مادرم در دست داشت، از میان شلیک گلوله‌ها و پرواز کلاع‌ها بانگ زد:
- مادر خوشبخت!

۲۵

مادرم بدون آنکه کلامی رد و بدل کند بازگشت و در آشپزخانه نشست.

منقل وسط آشپزخانه روشن بود، او کفگیرک را برداشت و با خاکستر بازی کرد، آن را دور آتش جمع کرد و بالا آورد، سپس کفگیرک را در آتش فرو برد و کم کم گل آن را باز کرد، سپس برخاست و به سوی اجاق رفت، و من با خود اندیشیدم که او هیچ چیز از جریان نفهمیده است.

- قبل از سفر با من خذا می خوری؟

- هر طور میل توست. هر طور تو می پسندی.

فکر کردم او چیزی از ماجرا نفهمیده، دلم می خواست خدمتی در حق او انجام داده باشم، با اینکه سفر به سیسیل دیگر پایان یافته بود. زن سالخورده عزیز؛ مادر خوشبخت! از من پرسید آیا مثل روز قبل به یک شاه ماهی قناعت می کنم، یا کاسنی وحشی هم می خواهم. از من پرسید با یک فنجان قهوه چطوری، و من به رفت و آمدش دور اجاق و قهوه جوش چشم دوختم، دیدم در بحر امور خانه مانند هرزن دیگر فرو رفته است، از تنها یی او به خود لرزیدم، از تنها یی خودم، از تنها یی پدرم، از تنها یی برادرم که در جنگ شهید شده بود.

از من پرسید: ساعت چند حرکت می کنی؟

سیسیل متوقف شده بود و من رنج می بردم، پاسخ دادم می خواهم با اولین اتوبوس حرکت کنم تا همان شب به موقع از سیراکوز سوار قطار شوم. او در حالیکه قهوه را آسیاب می کرد، ساعت حرکت اتوبوس و قطار را بررسی کرد. سپس گفت:

- امیدوارم دست کم تو یکی به سریازی نروی.

ناگاه بی بردم که مادرم همه چیز را فهمیده است. با تعجب گفتم:
- که اینطور!

او افزود:- باز هم به دیدن من می آیی؟
- از ملاقات من خوشحال می شوی؟

- معلومه، آدم وقتی بعد از پانزده سال فرزندش را می بیند خوشحال
می شود...

قهوه را آسیاب کرد و با سر رفتن آب روی آتش به سوی اجاق شتافت،
تمام آن اشیاء روزمره تنها بی او.

بعد افزود:- سالها می روند و می آیند، فرزندان می روند و می آیند...
و چون کلاعوها هنوز بیرون پنجره در حال پرواز بودند، گفت:
- کلاعهای لعنی!

- چطور از این طرف ها پیدایشان شده؟
مادرم شانه اش را بالا انداخت:- هر از گاه سر و کله شان پیدا می شود.
از مکثی که به دنبال آمد استفاده کردم و پرسیدم:

- کدام یک از ما بود؟

مادرم نگاهی به دور و برش، به آثار و اشیاء بازمانده از کودکی ما در
آشپزخانه انداخت، سپس به دور نگریست، آنگاه نگاه او نزدیک و
نزدیکتر شد و بالاخره گفت:- لیبوریو بود.
- آه، پسر آخری بود.

- هنوز دنیا را نمی شناخت و وقتی او را به جبهه خواندند، خیلی
خوشحال شد. از تمام نقاط دنیا که بازدید می کرد، کارت پستال برای من
می فرستاد. سه کارت سال گذشته، دو تا امسال.

- شهرهای جنگ زده بودند؟
- به نظر.

۱۶۸ ■ مکالمه در سیسیل

من بانگ زدم:- راضی بود؟ با صدای خیلی بلند گفتم، و بعد افزودم:-
چه فکر خوبی برای پسر نوجوان!
مادرم گفت:- درباره او بد فکر نه.

بانگ زدم:- بد فکر کنم؟ به سرت زده است؟ او یک قهرمان است.
مادرم چنان به من می نگریست انگار از سر غیظ صحبت می کنم.
گفت:- نه! او یک پسر بچه ناکام بود. می خواست با دنیا آشنا شود. دنیا
را دوست داشت.

بانگ زدم:- چرا اینطوری به من نگاه می کنی؟ پسر زرنگی بود افتخار
کسب کرد. پیروز شد.

باز با صدای بلندتر گفتم:- او برای ما شهید شد. برای من، برای تو،
برای این سیسیلی ها، برای اینکه همه چیز به سیر خودش ادامه دهد، این
سیسیل، این دنیا... او دنیا را دوست داشت!

مادرم گفت:- نه! نه! نه! او پسر بچه بود و با تو بازی می کرد. تو یازده
سال داشتی و او هفت ساله بود، تو...
بانگ زدم:- این قهوه را به من بده.

او فنجان را پر کرد و جلوی من گذاشت. و در حالیکه قهوه را روی میز
برابر من می گذاشت گفت:- می دانستم که زنده یا مرده هرگز دیگر او را
نمی بینم. پسر بیچاره! عاشق دنیا بود.

۳۶۶

مادرم با این اندیشه با خود خلوت کرد، پسر بیچاره که عاشق دنیا بود؛
او آرزوی دوستان هم سن و سالش را در خود پرورش می داد: آشنایی با
دنیا، قدم زدن در شهرهای زیبا، دوستی با زنان. در همان حال قهوه را

نوشیدم، مادرم چنان به من می‌نگریست انگار قیافه‌ام عرض شده باشد؛
یعنی مانند آنکه قهوه را با خشم و ارزجار بتوشم. درواقع داشتم فکر پسر
بیچاره را در او و فکر هفت سالگی او را در خودم سرکوب می‌کردم. از
اینرو، با خشم واقعی و ارزجار آشکار بانگ زدم:- لعنت بر شیطان!
مادرم نزد من بازگشت و روی چارپایه‌ای که نزدیک منتقل بود نشست
و خیلی آهسته گفت:- فقط یک چیز را نمی‌فهمم. چرا آن زن من را
خوشبخت صدا کرد؟

من زود گفتم:- روشن است. مرگ او افتخار تواست.

- مرگ او افتخار من است؟

- مرگ او افتخار آفرین است...

او از نو باز چنان به من نگریست انگار من از سر غیظ حرف می‌زنم.
به عکس این نحوه ثابت نگاه کردن او هنگام نگریستن به من شده بود:
نوعی سوء ظن، نوعی سرزنش. او با ملامت پرسید:

- این خوشبختی من است؟

من با یکدندگی گفتم:- افتخار او به تو باز می‌گردد. تو او را به دنیا
آوردی.

و او همچنان از سر ملامت گفت:- اما من حالا او را از دست داده‌ام،
باید خود را شوربخت بخوانم.

و من:- ابدأ. تو با از دست دادن او افتخار کسب کرده‌ای، تو زن
خوشبختی هستی.

چشم او آب نمی‌خورد، برای همین مدتی به فکر فرو رفت. اما
همچنان با دودلی و سرزنش به من نگریست. گمان کرد سری به سرش
می‌گذارم.

- مطمئنی که آن زن نمی‌خواست من را دست بیندازد؟

۱۷۰ ■ مکالمه در سبیل

- اوه نه! خوب می دانست که چه می گوید.

- واقعاً فکر می کرد که من خوشبختم؟

- مطمئن. حتی دلش می خواست به جای تو باشد.

- به جای من؟ چطور به جای من؟

- به جای تو بالیوری شهید... او به تو افتخار می کند.

- پس به من رشك می ورزد...

- تمام زن ها به تو رشك می ورزند.

اما مادرم همچنان با دودلی به من می نگریست، خود را ملعونة دست من حس می کرد. اما این بار از کوره در رفت:

- چرت و پرت نگو؟

- حقیقت را می گویم. در کتابها هم آمده است. کتاب های درسی مدرسه یادت رفته است؟

- من فقط تا سوم ابتدایی درس خواندم.

- کمی از تاریخ به یاد داری؟

- ماتزینی و گاربالدی!

- سزار، موتسیو شیولا، چین چیناتو، کوریولانو، چیزی از تاریخ رم به یاد نداری؟

- آنچه را که گرنلیا مادر برادران گراکی به زیان آورد به یاد دارم.

- خوب! گرنلیا چه گفت؟

- گفت که فرزندانش جواهرات او هستند.

- پس ببین. کرنلیا به فرزندانش افتخار می کرد.

در اینجا مادرم لبخندی بر لب آورد و گفت: - چه احمقی هستی! اما فرزندان کرنلیا که نمرده بودند.

- درست است. نمرده بودند. اما فکر می کنی برای چه مادر

به وجودشان افتخار می کرد؟

- تو بگو برای چه.

- چون می دانست که آنها جان برکف دارند... کرنلیا یک مادر رُمی بود.
مادرم شانه هایش را بهم فشد، هاج و واج مانده بود و همچنان با
دودلی به من می نگریست.

- بیین، آن زن به تو به چشم کرنلیا می نگرد. دوست نداری تورا با کرنلیا
مقایسه کنند؟

مادرم با بی اعتمادی پاسخ داد:- نمی دانم.
سپس پرسید:- این کرنلیا چگونه زنی بود؟
من گفتم:- آه زن سالاری بود! یک نجیب زاده رُمی، یک مادر رمی ...
و مادرم:- زیبا هم بود؟

و من:- زیبا و باهوش. بلند و بلوند. شبیه تو بود.
مادرم با تعجب گفت:- حالا نگاه کن! هرچه کتاب ها بنویسند درست
است؟

من بانگ زدم:- همه اش افتخار فرزندانش بود که به او بازگشت.
مادرم حیرت زده گفت:- زن خوشبخت!

من بار دیگر بانگ زدم:- تو هم مثل او زن خوشبختی هستی ...
مادرم از جا پرید:- من؟ صورتش برافروخته بود. با آن شال سرخی که
روی شانه داشت سراپا یک شعله آتش بود:- می خواهی بگویی اسم من
را هم در کتاب ها خواهند آورد؟

- کم و بیش، تو و فرزند تو. الان هم به کتاب ها تعلق دارید.
مادرم دگرگون شده بود. هنوز حالش سرجا نبود، آنگاه با بی اطمینانی
بانگ زد:- کدام کتاب ها؟ کدام کتاب ها؟
- کتاب های تاریخ. نمی دانستی؟ او با ترک دنیا وارد تاریخ شد. تو نیز

همراه او.

مادرم سرگردان و دگرگون بانگ زد:- من هم با او!
 من نیز بانگ زدم:- بله، تو هم با او. مگر فکر می‌کنی هنوز به‌این دنیا
 تعلق داری؟ به‌این خاک که اینجاست؟ به‌این سیسیل؟
 باز هم بلندتر بانگ زدم:- نه عزیز من، به‌زودی تو را صدا می‌کنند.
 و مдал افتخار بر سینه‌ات نصب می‌کنند.
 مادرم بلند بلند گفت:- مдал افتخار؟
 -بله، روی سینه‌ات.

بالاخره صدایم را پانین آوردم، و به‌آرامی گفتم:
 -برای خدمات او به‌دنیا، به‌شهرهای دنیا، به‌سیسیل.
 و در پایان گفتم:- مداری برای افتخارات او.
 سخن به‌اینجا که رسید مادرم دیگر از پای افتاد و گفت:
 - چطور ممکن است؟ او پسریچه معصومی بود.
 ناگهان درهای خاطره به‌روی من گشوده شد و وحشت بروجودم
 مستولی شد.

۳۶۷

پسریچه معصوم یعنی چه؟

به‌دور و برم در آشپزخانه نگریstem، اجاق و تابه سفالی روی آن را
 دیدم، سنگ ظرفشویی، چارپایه‌ها، میز ناهار خوری، روی دیوار، ساعت
 به‌اصطلاح پدریزگ را دیدم و از دیدن آن‌ها هراسان شدم. از دیدن مادرم
 نیز به‌هراس افتادم. او با شال و اشیاء دور و برش زندگی می‌کرد، او نیز
 یکی از اشیاء مالامال از زمان بود، از نسل بشری گذشته، از جوانی و آنچه

از این دست، مردان و فرزندان، اما تاریخی در کار نبود. او در آن آشپزخانه زندگی خود را ادامه می‌داد، شاه ماهی را روی منقل کباب می‌کرد، و پوتین‌های پدر را از پا در نمی‌آورد. من نگاه می‌کردم و می‌ترسیدم.

از خود پرسیدم کدام یک از ما پسر معصوم‌تری بود. کدام یک از ما معصوم‌تر بود؟

تکرار می‌کنم، دلهره داشتم و در ضمن درهای خاطره به روی من گشوده می‌شد. و در حال به‌خاطر آوردن سیگاری از جیب درآوردم و آن را روشن کردم. سیگار اول آن روز بود، تنها سیگاری که برایم مانده بود، همان که از آن شب کذایی در جیب داشتم. آن را آتش زدم و چوب کبریت را دور انداختم، وقتی به‌یاد آوردم که این چه سیگاری بود، در حالیکه دود سیگار را از سینه خارج می‌کردم قطرات اشک روی دستانم ریخت.

سیگار بر لب از خانه خارج شدم: «قار، قار». صدای کlag‌ها تا خاکستر آسمان بالا می‌رفت. وارد خیابان شدم، از کوچه و بازار سیسیل که دیگر متوقف بود و در سفر نبود عبور کردم، در حالیکه سیگار بر لب داشتم و اشک بر چشم.

کlag‌ها من را دیدند، بلند بلند و قارقار کنان گفتند: «آه! آه! او گریه می‌کند! گریه می‌کند!»

من بدون اعتنا به کlag‌ها به راه خود ادامه دادم، در این هنگام پیرزن سیاهپوشی به من نزدیک شد و پرسید:

- چرا گریه می‌کنید؟

من پاسخ ندادم، سیگار بر لب و اشک بر چشم، جلو رفتم؛ یک بار بر که بر میدان ایستاده بود و دست‌هایش را در جیب داشت از من پرسید: - چرا گریه می‌کنید؟

او نیز دنبال من راه افتاد، و من همچنان که می‌گریستم از برابر کلیسا

عبور کردم. چشم کشیشی به من و به آنان که دنبال من می‌آمدند افتاد و از
باریر، پیرزن و کلاع‌ها پرسید:
- او چرا گریه می‌کند؟

او نیز به ما پیوست، بچه‌های جوان ما را دیدند و با تعجب گفتد:
- نگاه کن! او گریه می‌کند و سیگار می‌کشد!
یکی از بچه‌ها گفت:- دود چشم‌هایش را می‌سوزاند! بچه‌ها نیز دنبال
ما راه افتادند و بازیشان را با خود آوردند.
سپس یک آرایشگر، یک هیزم شکن، یک گدا، و دختری که شال
بر سر داشت و یک گدای دیگر دنبال ما راه افتادند. من را که دیدند
پرسیدند:

- چرا گریه می‌کنید؟ و یا از آنها که قبل از دنبال من راه افتاده بودند
می‌پرسیدند. و همه دنبال من به صفت می‌آمدند: یک گاریچی، یک سگ،
مردان سیسیلی، زنان سیسیلی، و حتی یک نفر چینی.
همه می‌پرسیدند:- چرا گریه می‌کنید؟

اما من پاسخی ندادم. گریه من دلیل خاصی نداشت. در واقع گریه
هم نمی‌کردم؛ داشتم به خاطر می‌آوردم، و به یاد آوردن از چشم دیگران
مانند گریستن بود.

چه می‌توانستم کرد؟ داشتم به راه خود می‌رفتم. و به پای مجسمه
برنزی زن بر هنر رسیدم که به شهدای جنگ اهدا شده بود. دیدم که
دوستان روزهای قبل دور و بر من جمع شده‌اند، سیسیلی‌هایی که در طول
سفر شناخته بودم و با آنها صحبت کرده بودم.

لومبارد بزرگ گفت:- گریه نکنید، به وظایف دیگر بیندیشید.
دوستان بیمار به من گفتند:- گریه نکنید.
دوستان مادرم به من گفتند:- گریه نکنید.

و دوست ریز نقش پر تقالی به من گفت:- گریه نکنید.
 جوان کاتانیایی هم بود، او گفت:- آقا حق دارند. گریه نکنید.
 پیر مردی که صدای شاخه خشک داشت گفت:- آیه!
 من گفتم:- من برای شما نمی‌گریم. من اصلاً گریه نمی‌کنم.
 روی سکو پای مجسمه زن برنزی نشستم، و دوستان روزهای گذشته
 دور من جمع شدند، می‌پنداشتند برای آنان می‌گریم. من در ادامه گفتم:-
 نه، گریه نمی‌کنم، و گریه می‌کردم.
 - نه، گریه نمی‌کنم، دارم بدمستی را از سر می‌گذرانم.
 با سبیل به بی سبیل گفت:- منظورش چیست؟
 بدون سبیل به با سبیل گفت:- زیر کاسه نیم کاسه ایست.
 من گفتم:- گریه نمی‌کنم و کاسه‌ای هم زیر نیم کاسه نیست.
 اتزکیله گفت:- دنیا خیلی آزرده است!
 من در جواب گفتم:- باور کنید من در این دنیا نمی‌گریم.
 بیوه گفت:- برای مادرش می‌گرید.
 زن دیگر گفت:- برای برادر شهیدش گریه می‌کند.
 پاسخ دادم:- باور کنید گریه نمی‌کنم. در این دنیا نیست که گریه می‌کنم.
 از نو گفتم که اصلاً گریه نمی‌کنم، اصلاً گریه نمی‌کنم، اصلاً برای کسی
 نمی‌گریم، نه برای سیسیل و نه برای هیچ کس، با آن‌ها وداع کردم و
 خواستم من را به حال خود بگذارند.
 چاقو تیزکن پرسید:- راستی کجا مستی به سرتان زد؟
 من پاسخ دادم:- در گورستان. اما صدایش را در نیاور.
 چاقو تیزکن گفت:- آه!
 من سیگار را خاموش کردم و خاطره را به حال خود گذاردم. گریه تمام
 شد.

آنگاه سرم را بلند کردم و به پیکره برقی زن برخنه چشم دوختم.
 زن جوان زیبایی بود دو برابر ابعاد واقعی و پوست نرمی از برقی
 داشت؛ اگر مادرم آنجا بود می گفت این زن چقدر خوب عمل آمده است؟
 همه اعضای بدنش کامل بود، از دست و پا گرفته، تا سینه‌ها، پشت و
 شکم... تمام آنچه یک مجسمه را مبدل به یک زن می‌کند، درست
 همانطور که از دندۀ مرد خارج شده است، تر و تازه. حتی شرمگاه او هم تا
 حدودی آشکار بود، گیسوان بلندش باظرافت دلپسندی دور گردن برقیش
 حلقه زده بودند؛ لبخند مرموز هوسمانگیزی زینت بخش چهره‌اش بود،
 شاید برای این که می‌دانست عسل سرشاری دارد. و می‌دانست که برخنه
 میان جمعیت ایستاده و دوبار بزرگتر از مقیاس خودش از جنس برقی
 است.

از جا برخاستم و دور و بر او گردش کردم. از پشت سر، از پهلو و
 دوباره از پشت سر او را برانداز کردم. دوستان سیسیلی، من را می‌پائیدند،
 و مردان سالخورده به من چشمک می‌زدند، زنان و دخترها با بلا تکلیفی
 به یکدیگر نگاه می‌کردند و سر به زیر داشتند، لومبارد بزرگ، باوقار هرچه
 تمامتر سینه‌اش را صاف کرد.

من گفتم:- درست یک زن است.

چاقو تیزکن به من نزدیک شد، کنار من روی سکو ایستاد و او نیز
 سرش را به سوی مجسمه بلند کرد و با حیرت گفت:
 - البته، او یک زن است.

هردو مقابل مجسمه ایستادیم چشمانمان را به روی آن بلند کردیم.
 چاقو تیزکن تأکید کرد که پستان او شیر دارد، و خنده دید.

دختران نیز در پای سکو خندیدند و لومبارد بزرگ لبخند زد.
من از نو گفتم:- او یک زن است. یکی دو قدم بر سکو از مجسمه فاصله
گرفتم و چاقو تیزکن به دنبالم آمد، و هردو تمام پیکره را خوب برانداز
کردیم.

چاقو تیزکن پرسید:- بد چیزی نیست؟
من لبخند مجسمه را به او نشان دادم. چاقو تیزکن با آرنج ضربه‌ای
به پهلوی من نواخت و گفت:
- آه، آه!

زن یک بازوی خود را به سوی آسمان بلند کرده بود و بازوی دیگر را
روی سینه‌اش تا جایی خم کرده بود که زیر بغل بازوی اول را لمس
می‌کرد. همچنان لبخند بربل داشت.

چاقو تیزکن گفت:- انگار همه چیز را می‌داند.
دختری که پای سکو ایستاده بود، خندید و چاقو تیزکن در ادامه گفت:
- بیشتر از قدو هیکلش سرش می‌شود.

من گفتم:- باز هم بیشتر، چون تسخیر ناپذیر است.
چاقو تیزکن با تعجب گفت:- جدا؟

من گفتم:- معلومه، چون از جنس برتنز است؟

دیگران که پای سکو ایستاده بودند، گفتند:- پس بگو!
من در ادامه گفتم:- مگر از ظاهرش معلوم نیست?
همه گفتند:- چرا، معلوم است.

من یک پله پائین آمدم و همانجا روی سکو نشستم. دیگران نیز یک
قدم دور شدند و همانجا که بودند نشستند.

من گفتم:- این زن برای آنان است.
همه تأیید کردند و من افزودم:

- آنها مرده‌های معمولی نیستند، آن‌ها نه به دنیا بلکه به افتخارات مسلم تعلق دارند، و این زن به آنها هدیه شده است.

اگر سریاز آنجا بود می‌گفت:- هوم!

- به نظر شما کمال حق‌شناسی نیست که ما این زن را به آن‌ها هدیه کنیم؟ و با اهداء این زن به آنان ارج بگذاریم؟

سریاز گفت:- هوم!

من ادامه دادم:- با این زن ما... با این زن...

سریاز سخن را قطع کرد و از دهان من سخن گفت:

هوم!

آنها که دور و بر من نشسته بودند، گفتند:- هوم!

من گفتم:- هیچ، فقط گفتم هوم!

اما باز از نو سریاز از دهان من سخن گفت:

هوم!

با سبیل به بدون سبیل گفت:- ماجرا از چه قرار است؟

من در پاسخ گفتم:- راز سر به مهری است.

سیسیلی‌ها به یکدیگر نگریستند.

پرفیریو گفت:- آه!

اتزکیله گفت:- که اینطور.

چاقو تیزکن گفت:- البته.

ولومبارد بزرگ به نشانه تأیید سری تکان داد. همه تأیید کردند. یکی از

آنها گفت:

من او را می‌شناسم.

باسبیل پرسید:- چه کسی را می‌شناسید؟

بدون سبیل پرسید:- چه را می‌شناسید؟

الیو وینورینی ۱۷۹

زن برنزی لبخند زنان از آن بالا به آنچه در زیر پایش می‌گذشت،
می‌نگریست.

سیسیلی‌ها پرسیدند: رنج بردن دشوار است؟

۶

۳۹

این بود گفتگو در سیسیل من که سه روز و سه شب به طول انجامید، و همانگونه که آغاز شد به پایان رسید. اما باید در اینجا آنچه را که کمی قبل از پایان اتفاق افتاد نقل کنم.

برای وداع با مادرم به خانه‌اش بازگشتم و دیدم که در آشپزخانه دارد پای مردی را می‌شوید.

پشت مرد به من بود و خیلی سالخورده می‌نمود: مادرم، در حالیکه روی زمین زانو زده بود، پاهای او را در لگن می‌شست. من گفتم:
- مادر خدا حافظ، اتوبوس منتظر است.

مادرم از آنسوی مرد سرش را بلند کرد و من را دید، پرسید:
- با ما ناهار نمی‌خوری؟

مرد به شنیدن حرف‌های من و سخنان مادرم سر بر نگرداند. موی سپید داشت و خیلی پیر و سالخورده می‌نمود، سرش را پائین آنداخته بود، به نظر می‌رسید سخت در خود فرو رفته و یا شاید در خواب است.

من زیر لب از مادرم پرسیدم: - خواب است؟
او پاسخ داد: - نه، مرد نادان گریه می‌کند.

بعد افزود: او فقط بلد است گریه کند. وقتی وضع حمل داشتم گریه می‌کرد، حالا هم گریه می‌کند.

من با تعجب و زیرلب گفتم: چطور؟ پدر است؟
اما مرد هیچ توجهی به ما نداشت.

من به او نزدیک شدم تا صورتش را ببینم، ولی صورتش را در دستانش پنهان کرده بود، در هر صورت خیلی پیر و شکسته بود؛ و یک لحظه با خود اندیشیدم نکند پدر بزرگ باشد. و باز فکر کردم می‌تواند رهگذر قدیمی مادرم باشد. زیرلب پرسیدم:

- الان برگشته است؟

مادرم به نشانه اعتراض سرش را تکان داد و گفت:
- گریه می‌کند، خبر ندارد که من زن خوشبختی ام.
در اینجا پاهای پیر پدرم را در لگن رها کرد و از جا برخاست، به سوی من آمد و در حالیکه من را به کناری می‌کشید گفت:
- راستی، تو با آن کرنلیا من را گول زدی، پسرهای او در جنگ کشته نشدند.

من با تعجب و زیرلب گفتم: چطور، در جنگ کشته نشدند؟
مادرم در ادامه گفت: نه، آن را در کتاب‌های مدرسه شما دیدم، وقتی که تو بیرون بودی.

من گفتم: خوب دیگر، خدا حافظ.
مادرم پرسید: نمی‌خواهی با او سلام و احوالپرسی کنی؟
من اندکی در نگ کردم، به پیر مرد نگریستم و بعد گفتم:
- باشد برای دفعه دیگر، او را به حال خود بگذار. و روی نوک پا از خانه خارج شدم.

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

نام اشخاص و محل‌ها به زبان اصلی

Piazza Armenia	پیاتسا آرمنیا	Achille	آشیل
Pietra perzia	پیترای پرسیا	Acquaviva	آکواریوا
Terranova	ترانووا	Agrigento	اگریجنتو
Troina	تروئینا	Augusta	اگوستا
Genisi	جنیزی	Amantea	آماته آ
Gioia Tauro	جویا تاورو	Aidone	آیدونه
Cincinnato	چین چیناتو	Ezechiele	اتزکیله
Donnafugata	دونافوگاتا	Spaccaforno	اسپاکافورنو
Racalmuto	راکال موتو	Sperlinga	اسپرلینگا
Roccalumera	روکالومرا	Enna	اننا
Serradifalco	سرادیفالکو	Fratelli Gracchi	برادران گراکی
San Cataldo	سن کاتالدو	Butera	بورترا
Sortini	سورتینی	Santa Bumbila	بومبیلای قدیس
Silvestro	سیلوستر	Bivona	بیونا
Sciacca	شاکا	Palazolo	پالاتزو
Falconara	فالکونارا	Porfirio	پرفیریو
Felice	فلیچه	Belle Signore	پریان
Forte braccio	فورته براچو	Piazza	پیاتزا
Castel termini	کاستل ترمینی	Piazza Armerina	پیاتزا آرمیرینا

۱۸۴ ■ مکالمه در سبیل

Maratea	ماراته آ	Caltanissetta	کالتانیستا
Messina	میسینا	Cornelia	کرنلیا
Muzio Scovola	مونسیو شیولا	Costantino	کستانتینو
Modica	مودیکا	Coriolano	کوریولانو
Mussumeli	موسوملی	کونچتسیونه فرائوتو	
Monte Lauro	مونته لارو	Concezione Ferrauto	
Nicosia	نیکوزیا	Gaetano	گاتانا
Val Demone	وال دمنه	Grammichele	گرام میکله
Valle Armerina	واله آرمیرنا	Leonforte	لئونفورته
Vizzini	ویزینی	Lentini	لنتینی
Vittoria	ویتوریا	Liborio	لیبوریو
Villa San Giovanni	ویلا سن جوانی	Licata	لیکاتا
		Mazzarino	ماتزارینو

یکی از بهترین رمانهای نویسندهٔ خوب ایتالیایی:

ناتالیا گینزبورگ

دیروزهای ما

ترجمه منوچهر افسری
تجدید چاپ شد

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

رمانهای مشهور جهان

۱۵

انتشار ماهنامه «ایل پلی تکنیکو» بی شک رویداد فرهنگی بسیار مهمی بود که هدفش نه فقط کشف ارزش‌های فرهنگ «طبقاتی»، که طرد پیشداوری‌های فرهنگ او مانیستی بود. این ماهنامه در صدد تبیین جهان در کلیه جنبه‌های متنوع آن بود.

الیو ویتورینی، سرپرست این ماهنامه، روش‌فکر قابلی بود که در قالبهای متعارف نمی‌گنجید. من مکالمه در سیسیل را، هنگامیکه بصورت پاورقی در مجله «ادبیات» منتشر می‌شد خواندم که بی اندازه منقلبیم کرد و یک پیام بزرگ از آن اخذ کردم: دنیا در هشوف تغییر است.

ویتوریو فوا
رهبر سندیکاهای کارگری ایتالیا

نیشن